

جويندگان بدبختی

نوشته: پل واتز لاویک
ترجمه: هوشیار رزم آزما

«پل واتز لاویک» روانشناسی است که با نوشتن چند اثر جالب و بحث‌انگیز درباره قلمروهای شگفتی‌آفرین روان آدمی از شهرتی بسزا برخوردار شده است. سبک نگارش این نویسنده آمیزه‌ای از فلسفه و منطق و روانکاوی که ضمن تجزیه و تحلیل مسایل روانی و اجتماعی راه‌حلهایی نیز ارائه می‌کند. واتز لاویک بیانی خاص خود دارد، از زیاده‌گویی و حاشیه رفتن پرهیز می‌کند، با کوتاه‌ترین جملات و عبارات، عمیق‌ترین مفاهیم را مورد بحث و گفتگو قرار می‌دهد و با مطرح ساختن مطالب و نکاتی متضاد با آنچه نویسندگان مباحث روانشناسی تحت عناوینی چون «در به در به دنبال خوشبختی و کسب موفقیت و امید و...» به رشته تحریر می‌کشند، این را نشان می‌دهد که به مصداق «ادب را از که آموختی...» می‌توان افق‌های روشن زندگی و کلام معقولان زیستن را پیش چشم خواننده گشود و او را از نقاط ضعف روحی و ناسازگاری‌ها و برداشت‌های نادرست و کاستی‌های خویش آگاه کرد. در خاتمه توجه خوانندگان گرامی را باز به این نکته جلب می‌کنیم که اسلوب نویسندگی پل واتز لاویک ساده و معمولی نیست و مطالعه آثار وی به دقت و تمرکز فکر فراوان نیاز دارد تا بتوان منظور نویسنده را از لابه‌لای کلمات و مفاهیم به ظاهر ساده ادراک کرد. ه. ر

دیباچه

در قلب اروپا امپراطوری پهناوری وجود داشت که از فرهنگهای متضاد و متفاوتی تشکیل شده بود، ولی هیچ راه حل عاقلانه‌ای قادر به گشودن هیچ یک از معماهای آن نمی‌شد، تا بدانجا که نابخردی و بی‌منطقی تنها شیوه محتمل زندگی شده بود. مردمانش (شاید خواننده به حدس دریافته باشد که مقصود اطریش، مجارستان است) در این مورد از شهرتی بسزا برخوردار شده بودند که از عهده ساده‌ترین مشکلات و مسایل خود بر نمی‌آیند، ولی در موقعیت‌های بخصوص استعداد انجام محالات در ایشان به نقطه اوج می‌رسد. ظریفی در این باره گفته است که انگلستان در همه جنگها، جز جنگهای نهایی و سرنوشت‌ساز بازنده است، حال آنکه اطریش در هر جنگی شکست می‌خورد، جز جنگهایی که در وضعیت مایوس‌کننده‌ای قرار داشته باشد (چگونه می‌توان از این موضوع در شگفت نشد که یکی از صاحب‌منصبان ارشد نظامی مأموریت یافته بود تا افسرانی را پاداش دهد که در آخرین دقایق توانسته بودند با مخالفت کامل با طرح و نقشه عمومی نبرد، شکست قطعی را به پیروزی محتوم برسانند؟) امروز از آن امپراطوری عظیم و پهناور جز سرزمینی کوچک برجای نمانده است، اما نبرد منطق و خرد در دیدگاه مردمان آن نسبت به زندگی همچنان پابرجاست و شاید راقم این سطور خود نیز از این قاعده مستثنی نباشد. زندگی در نظر آنها مایوس‌کننده است، ولی سخت و سهمگین نیست. آیا کسانی که می‌خواهند یاد بگیرند خود را بد اختر و شوربخت سازند، برای آنان می‌توان آرزوی راهنما و مشاوره بهتر داشت؟

مقدمه نویسنده

«از انسان چه توقعی می‌توان داشت؟ تمام نعمت‌های دنیا را برای او فراهم کنید، او را چنان در رفاه و خوشی غرق سازید که حباب‌های آن (چنانکه به روی آب استخر می‌آیند) به سطح آسایش و کامرانی او بیایند و بترکند، موفقیت اقتصادی او را چنان تضمین کنید که دیگر کاری جز آن نداشته باشد که لم بدهد و تنقلات خوشمزه نوش جان کند و تا آنجا که نفس دارد درباره تداوم تاریخ جهانی زبان‌آوری کند و داد سخن بدهد، آری، تمام این کارها را بکنید، ولی او از روی ناسپاسی و نمک‌نشناسی و خباثت ذات شیطانی، حتی کمترین تشکری نخواهد کرد و این همه را به چیزی نخواهد گرفت. چه بسا راحتی و آرامش خود را نیز به مخاطره می‌افکند و در صدد آن برمی‌آید تا جیفه‌ای مضر به حال سلامتی خود دست و پا کند و مثلاً زباله و آشغالی بهادر جمع و جور نماید و تمام این کارهای را صرفاً به این خاطر انجام می‌دهد تا بتواند با عقل سلیم پرشکوهش که چنان سخاوتمندانه به ارث برده است، سهم و حصه‌ای نیز از ابتذال و سخافت، عنصر موهومی که جزو لاینفک وجود او شده است، در هم آمیزد. با وجود این، این همان رؤیای موهوم و همان بلاهت دائم‌التزایدی است که او پیوسته در آرزوی دستیازی بدان است...»

این کلمات تراوشات اندیشه مردی است که «فردریک نیچه» او را یکی از بزرگترین روانشناسان جهان دانسته است؛ یعنی فیودور میخائیل وویچ داستایوسکی با این حال، این افکاری است که به پوچی و ابتذال مسلم و مبرم قرون و اعصار گذشته پیوند می‌خورد، اینکه آدمی به هیچ وجه برای زندگی راحت و برای آسایش و رفاه ساخته نشده و با آن سر سازگاری ندارد. دوران قصه‌های پری‌وار سپری شده است. زمانی که بخت و اقبال و خوشبختی و شادمانی و خشنود بودن می‌توانست تنها خواست و آرزوی بشر قلمداد شود. از زمان‌های بسیار دور در گوش ما خوانده بودند

(و ما هم ساده لوحانه باور کرده ایم) که اگر خوشبختی را دنبال کنیم، سر از وادی آن در خواهیم آورد. آنچه بخصوص این قضیه را از معنا و مفهوم و منطق و خرد تهی می سازد، اصل موضوع است که بخصوص نیاز به هیچ تفسیر و توجهی ندارد. روبرت اسپائمن Robert Spaemann فیلسوف نامدار در مقاله ای درباره زندگی سعادتمندانه چنین می نویسد: «آنچه درباره خوشبختی به رشته تحریر کشیده شده و یا گفته شده، هرگز بطور دقیق تشریح و تعریف نگشته است.» «وارون» Varron^۱ و به دنبال او «سنت اوگوستن» Saint Augustin^۲ حدود ۲۸۹، عقیده و نظر را درباره خوشبختی توانستند به تفکیک اعلام کنند؛ یعنی تمام بندگان خدا می خواهند خوشبخت شوند. «اسپائمن» آنگاه به افسانه ای از قوم یهود اشاره می کند که چگونه پسری به پدرش می گوید می خواهد با دوشیزه «کاتز» ازدواج کند، ولی پدر روی خوش نشان نمی دهد و اظهار می دارد که دوشیزه کاتز جهیزیه ای در بساط ندارد. پسر سرسختی و سماجت می کند و سعادت خود را منوط به این ازدواج می شمارد. پدر در جواب می گوید: «این درست که خوشبخت می شوی، ولی در این وسط چه چیزی گیرت می آید؟»

ادبیات جهانی قاعدتا برای برانگیختن شک و تردید ما می بایست کافی باشد. مصیبت، غم و اندوه، خانه خرابی، جنایت، گناه، بی عقلی و نادانی، خطر... اینها مواد اولیه تمام شاهکارهای ادبی هستند. «دوزخ» دانت هوشمندانه تر از «بهشت» اوست. این مثال در مورد بهشت گمشده «میلتون» نیز صادق است که در قیاس با بهشت پیدا شده او چیز بی نمکی از کار درمی آید. اولین فاوست اشک چشمانمان را سرازیر می کند و دومی به خمیازه مان میندازد. داستانسرایی فایده ای نخواهد داشت، ما بدون بدبختی خود چه می شدیم و چه از کار درمی آمدیم و به کجا می رفتیم؟ امیدوارم عامیانه بودن این اصطلاح را بر من ببخشند، چون از لحاظ ادبی بر آن خرده نمی توان گرفت وقتی که می گوییم: «ما واقعا بطور کثیفی به بدبختی احتیاج داریم، حرف کاملا درستی می زنیم.»

پسر عموهای خونگرم ما در عالم حیوانات نیز وضع چندان بهتری از ما ندارند. فقط کافی است با دیده تعمق به نتایج و عواقب سهمگین زندگی شسته و رفته و حمایت شده آنها در باغ وحش ها بنگریم که چگونه این مخلوقات عالی را از مخاطرات و گرسنگی و بیماری ها (حتی کرم خوردگی دندان ها) در امان نگاه می دارند، ولی طولی نمی کشد که این زبان بسته ها به موجوداتی عصبی و پسیکوتیکهای (روان رنجور) انسانی مبدل می شوند. دنیای ما که چیزی نمانده زیر امواج راهنمایی ها و نصایح اغراق گونه رسالات و دستورالعمل های «در به در به دنبال خوشبختی» غرق شود، پس نمی بایست کمر بند نجاتی را که به سوییچ پرتاب شده، پس بزند. شناخت مکانیسم ها و فرآیندهایی که بدبختی می آفرینند، بایستی از صندوقچه اسراری که توسط روانشناسان و روانپزشکان که با چنان دقت و وسواسی و با رشک و حسد محافظت می شوند، بیرون کشیده شوند و در دسترس همگان قرار گیرند. قدر مسلم اینکه تعداد افرادی که به نظر می رسد بطور طبیعی دارای استعداد ساخت جهنم تمام عیار برای خود هستند، تقریبا از شمار افزون است، اما کم نیستند کسانی که در این روند نیاز به مساعدت و تشویق و ترغیب دارند و ما این کتاب کوچک را به اینان تقدیم می کنیم، به امید آنکه بتواند مشوق ایشان در برداشتن نخستین گام هایشان باشد.

البته برگزیدن دیگران بر خویشتن و ممنوع پرستی افراطی در این اقدام من نقشی ندارد، بلکه جنبه اقتصادی و سیاسی آن بیشتر مورد نظر است. آن رفتاری که مدیران باغ وحش در قلمرو کوچک و ساده خود بدان عمل کنند مورد توجه سران حکومت ها قرار دارد و آنها نیز می کوشند تا در اشل ملی و عمومی چنین رفتاری معمول دارند، مسایل مربوط به ایمنی و تأمین اجتماعی تا بدانجا که شهروندان از گهواره تا گور از زندگی سراسر خوشبختی بهره مند باشند، در مد نظر قرار می گیرد. برای نیل به این هدف بزرگوارانه، از بین سایر موضوعات بایستی به مسأله تعلیمات عمومی و آموزش همگانی توجه خاصی مبذول شود و این امر لاینقطع مورد عنایت قرار گیرد تا خلائق بتوانند به سطوح بهتری از ناآگاهی و عدم بصیرت اجتماعی دسترسی پیدا کنند. پس اگر در دنیا شاهد افزایش سرسام آور بودجه های کلانی که مصروف عافیت و رفاه همگانی می شود و اقدامات گوناگونی که جنبه های اجتماعی دارد، هستیم، نمی بایست از این جهت مبهوت و شگفت زده شویم.

در این باره چند مثال می زنیم، جمع کل هزینه بهداشت در ایالات متحده آمریکا از میزان ۷ / ۱۲ میلیارد دلار در سال

۱ مارکوس ترانیتوس وارون (-۲۷۱۱ پیش از میلاد) وکیل روم در جنگهای داخلی در پمپئی شرکت داشت، اما با سزار از در صلح درآمد و او وی را مأمور تشکیل کتابخانه عمومی کرد. آثار پراکنده ای از او به جای مانده است.

۲ سنت اوگوستن (-۳۵۴ / ۴۳۰ میلادی) فیلسوف، اخلاق گرا، پیرو مکتب دیالکتیک بر آن بود تا فلسفه افلاطون را با جزمیت مسیحی و هوش و ایمان آشتی بدهد و در هم آمیزد. تأثیر او بر مکتب غرب فراوان است.

۱۹۵۰، به ۲/۲۴۷ میلیارد در سال ۱۹۸۰، رسیده است. از این مقدار، تنها مخارج دارو و پزشکی از ۷/۳ میلیارد به ۲/۱۹ میلیارد در همین تاریخ بالغ شده است. هزینه‌های بیمه اجتماعی در این مدت سر به فلک زده و از ۵/۲۳ میلیارد دلار در سال ۱۹۵۰، به ۴/۴۲۸ میلیارد در سال ۱۹۷۹، ترقی کرده است. حال مثال دیگری از اروپا می‌زنیم، آمار رسمی نشان می‌دهد که در آلمان غربی فعلی مخارج روانه نظام تندرستی افراد روزانه بالغ بر ۴۵۰ میلیون مارک می‌باشد؛ یعنی درست ۳۰ برابر سال ۱۹۵۰ شده است. به عبارت دیگر این آمار مؤید آن است که بطور متوسط ۱۰ میلیون بیمار در جمهوری فدرال آلمان وجود دارد و اینکه تنها هر شهروند آلمانی در عمر خود ۳۰۰۰۰ قرص و کپسول می‌بلعد.

حال تصور کنید اگر وقفه و رکوردی در این امر پیش آید، چه بر سر ما خواهد آمد. دست کم چندین وزارتخانه تعطیل خواهند شد و انواع مؤسسات و سازمان‌های هیولگونه و غول‌پیکر با ورشکستگی رو به رو خواهند گشت و میلیون‌ها زن و مرد بیکار خواهند شد. برای شرکت در مبارزه با این فاجعه هولناک، من خود از نقش کوچک، ولی واقعی این کتاب کاملاً آگاهم. دولت‌های فعلی نیاز مبرمی به ناتوانی و نگون‌بختی دائم‌التزاید شهروندان خود دارند که برآوردن چنین نیاز و ضرورتی را هر قدر هم با حسن نیت توأم باشد، نمی‌توان تنها به ابتکارات فردی رها کرد. شاهراه موفقیت، مثل تمام جنبه‌های زندگی انسانی، در اینجا نیز توسط تسطیح و هموارسازی و هدایت «دولت» صورت می‌گیرد، اما (خود را بدبخت ساختن) و شوربختی خویش را (بدست خود) فراهم کردن، از تکنیک‌هایی است که باید آموخته شود، در این یادگیری ضربه‌های سرنوشت به تنهایی کافی نخواهد بود.

وانگهی، در آثار و نوشته‌های متخصصان حرفه‌ای (یعنی روانپزشکان و روانشناسان) به ندرت به تعلیمات مفید و آموزنده‌ای برمی‌خوریم که اغلب برحسب تصادف تحریر و نگارش یافته‌اند (اگرچه نویسندگان این کتاب‌ها عمداً و عالماً آفرینش چنین اثری را در مد نظر نداشته‌اند)، تا آنجا که من می‌دانم گروهی از همکاران برجسته من این خطر را به جان خریده‌اند تا به این سوژه ناباب و ناجور بپردازند که از آن میان می‌توان به این چند نفر که استثنائاتی درخور ستایش هستند اشاره کرد: «رودولف ولوک موریزت Rudolphe-Luc Morisette از کانادایی‌های فرانسوی تبار با جزوه کوچکی بنام جنگ چریکی (گریلا) خانوادگی.» «کمدی و درام ازدواج اثر گوگلی المو گولوتا Guglielmo Gulotta.» «گره‌ها از رونالد لنگ Ronal Laing.» «جادوگر بدون جادو از مارا سلوینی Mara Selvini.»

در کتاب اخیر این روانپزشک نامدار ثابت می‌کند که نظام آموزشی در واقع نیاز به شکست روانشناسان آموزشی که می‌خواهند زمینه‌ساز دگرگونی‌ها باشند، دارد تا بتواند همچنان در همان مسیر به حرکت خود ادامه دهد. به ویژه آثار دوست من «دان گرین برگ» Dan Greenburg شایسته آن است که مورد توجه خاص قرار گیرد، منجمله کتاب مشهور او که نظر منتقدان را نسبت به خود جلب کرده، تحت عنوان «چگونه خود را حسابی بدبخت و بیچاره بسازید!» گزارشی است سرشار از صداقت که تا به حال به ۱۰۰۰۰۰ خواننده یاد داده است چطور می‌توانند زندگی عاری از معنا و مفهومی داشته باشند، اما آنچه در این کتاب می‌خوانید، گذشته از مطالعات ارزنده‌ای که در این باب صورت گرفته، مقدمه سیستماتیک بر موثق‌ترین و معتبرترین تحقیقات منظم نگون‌سازی و شوربختی نیز می‌باشد، پژوهشی که می‌توان آن را ماحصل ده‌ها سال تجربه کلینیکی در این مباحث دانست. به هر تقدیر، فصولی که در پی می‌آید مجموعه‌ای است از دستورالعمل‌ها و راهنمایی‌ها و پند و اندرزهایی که به خواننده هوشمند ما امکان می‌دهد تا به قدر فهمش مدعا را بفهمد و آن نکته ظریفانه‌ای را که باب طبعش هست از آن میان درک کند و از این خرمن خوشه‌ای برچیند.

با خودت روراست باشی

این گفته گوهر بار را منسوب به «پولونیوس» در بازی هاملت شکسپیر دانسته‌اند. برای اینکه به اهمیت موضوعی که می‌خواهیم بیان کنیم، پی ببریم، این نکته را خاطرنشان می‌سازیم که در این نمایشنامه پولونیوس تا به آخر نسبت به خویش صادق و روراست می‌ماند و این نیت و اندیشه را تا بدانجا در سر حفظ می‌کند که بر آن می‌شود از نظر و عقیده دیگران نیز نسبت به خویش آگاه گردد. از اینرو خود را همچون موشی پشت پرده‌ای مخفی می‌کند و با یک ضرب شمشیر در نهانگاهش از پای درمی‌آید، لیکن امروزه همگان می‌دانند که «با گوش ایستادن در پشت درها نمی‌توان ذکر خیری شنید»، چه بسا که این گفته گوهر بار آن روزها در قلمرو دانمارک به گوش کسی نرسیده بود و خریداری نداشت.

شاید بعضی‌ها با این نظر ما که همانا نگون‌ساز و بدبخت ساختن خویشتن است، مخالفت ورزند و آن را از حوصله این مقال خارج بدانند، اما جای تردید نیست که می‌توان برای شکسپیر حدی از شعر و غزل قائل شد که اصالت عقیده ما نیز در این رهگذر از استحکام و انسجام برخوردار می‌شود. به هر حال، با دنیا و بخصوص با خلق روزگار سر جنگ و ستیز داشتن، این نخستین تصویری است که به ذهن متبادر می‌شود، ولی جاری ساختن بدبختی در خلوص باطن و اندرون وجود، لنگه دیگر آستین و کفه ترازوست. همواره می‌توان به جفت زندگی و همسر خود بهتان بی‌مهری و بی‌محبتی زد و یا رئیس و کارفرمای خود را آدمی فاقد حسن نیت و بدجنس نامید و یا خلق بد خویش را به حساب اوضاع جوی گذاشت، اما چگونه می‌توان از خود بدترین دشمن درست کرد؟

کناره‌ها و حاشیه‌های بدبختی، مثل خط سیر علامت‌گذاری شده‌ای است که با تابلوهای مختلف هشداردهنده که در گوشه و کنار عقل و خرد ادعایی مردم کوبیده شده، مشخص می‌شود. عقل سلیم و یا غریزه جاودانی و یا هر غریزه دیگر با هر اسمی که می‌خواهید آن را بنامید در استحکام و نصب آن دخالت داشته و منبع الهام این اعجاز بوده است. شاید برای هر مثالی که می‌زنیم و هر پند و اندرز، نقیض آن نیز وجود داشته باشد، اما در اینجا ذکر همین نکته را کافی می‌شماریم که: «بهتر است بمانیم تا بدویم» و یا «کسی که هیچ ریسکی نمی‌کند، هیچ گرفتاری هم ندارد.» به هر تقدیر مسأله این است که یک مورد را انتخاب کنیم و با پشتکار همان راه را بپیماییم و قاعده زندگی خود را بر آن پایه استوار سازیم و اصطلاح «خویشتن» را پی‌ریزی کنیم تا به آن اعتقاد راسخ برسیم که تنها یک دیدگاه معتبر وجود دارد و آن هم دنیای خود شخص است. آن شخصی که درون این برج مراقبتی قرار می‌گیرد و به نظاره دنیای خویش می‌پردازد، بلافاصله درمی‌یابد که دنیا دایره‌وار و دور خود نمی‌چرخد و علاوه بر آن امکان این را پیدا می‌کند تا سره را از ناسره و کارشناس و خبره را از مشابه و متظاهر بدان تشخیص دهد.

این گروه اخیر از متظاهرين تنها بدین کار بسنده می‌کنند که قضا و قدری باشند و شانه‌ها را بالا بیندازند و گذران عمر را وظیفه‌ای شاق و سنگین و غم‌انگیز تلقی کنند، اما کسی که با خود صدیق و روراست است از چنین اعمال حقیرانه‌ای خود را بر کنار نگاه می‌دارد. کارشناس خبره در قبال انتخاب دنیایی که چنین هست و دنیایی که چنان می‌بایست باشد (انتخاب دشواری که قبلاً در او پانیشاد تصویر شده) بدون هیچ تزلزلی دومی را انتخاب می‌کند و دنیای اولی را بدون هیچ تردیدی به دور می‌افکند و آن را طرد می‌کند. اگر ناخدای کشتی باشد که حتی موش‌ها نیز آن را ترک گفته‌اند، شجاعانه و قهرمانانه در دل ظلمات و طوفان سهمگین سکان را از دست رها نمی‌کند. رومی‌ها ضرب‌المثل جالبی داشتند، ولی او هرگز بدان اعتنایی نمی‌کند: تقدیر و سرنوشت کسی را هدایت می‌کند که آن را قبول داشته باشد و کسی را به دنبال خود بر خاک می‌کشاند که آن را نپذیرفته و رد کرده باشد.

اما متخصص ما در مورد مسأله رد کردن، آن را رد می‌کند و نمی‌پذیرد، زیرا در او سرسختانه‌ترین ممانعت‌ها و مخالفت‌ها، سرانجام به صورت وسواسی درمی‌آید که هر چه هست می‌بلعد و در خود فرو می‌برد. در آن بحبوحه در تلاشی که به کار می‌گیرد تا با خود روراست باشد، روحی می‌شود که همچنان انکار می‌کند، چون انکار نکردن را خیانت به خویش می‌شمارد. همین موضوع ساده که یک ثلث وجودش چیزی را به او توصیه می‌کند، علت و انگیزه طرد آن می‌شود. حال آنکه در اصل آن چیز (با وجود مخالفتش) می‌تواند در جهت منافع او قرار گیرد. یکی از همکارانم درباره تعریف پختگی و بلوغ جنسی چنین گفته است: «ظرفیت و توان انجام دادن کاری است، علی‌رغم آنکه پدر و مادر انجام آن را توصیه کرده بودند»، ولی نابغه واقعی از این هم فراتر می‌رود و با یک عمل قهرمانانه، آنچه را که به نظرش بهترین تصمیم می‌رسد، طرد می‌کند و با آن به مخالفت برمی‌خیزد و به عبارت دیگر گوش هوش را حتی بر

روی ندای عقل می‌بندد. به این ترتیب، ماری که از گاز گرفتن دم خود راضی نیست، عاقبت به بلعیدن خود رضایت می‌دهد و حالتی از بدبختی می‌آفریند که به وصف نمی‌گنجد. بدیهی است، برای خوانندگان این کتاب که در سیاه‌بختی خویش می‌کوشند، این روشی است مطلوب و هدفی است عالی، اما مواظب باشید از آن استفاده نکنید.

چهار روش بازی با گذشته

می‌گویند که زمان التیام‌دهنده هر درد و زخمی است. چنین چیزی امکان دارد، اما این امر برای ترساندن ما عنوان نشده است، چون به هر حال می‌توان در قبال این تأثیر زمان از خود محافظت کرد و از گذشته به صورت یک منبع بسیار معتبر و مطمئن بدبختی آفرین بهره‌برداری نمود. برای نیل به این هدف، چهار مکانیسم وجود دارد که از زمان‌های بسیار دور نتایج خود را به بار آورده است.

۱- گذشته را در افتخار غرق کردن

فرد مبتدی و تازه کار با هر میزان از لیاقت و استعداد، برای دیدن گذشته از پشت شیشه عینک گلی رنگ خود، خواهد توانست آن را فقط خوب و خوش ببیند. تنها افراد بی‌کفایت و نالایق هستند که این شگرد ساده را به کار نمی‌گیرند و دوران نوجوانی و بلوغ را (بهتر است از کودکی‌شان سخن به میان نیاوریم!) دوره‌ای ناخوشایند و دردناک تلقی می‌کنند که از حسرت گذشته و ترس از آینده سرشار بوده و هرگز برایشان پیش نخواهد آمد که آرزوی بازگشت این سال‌های پایان‌ناپذیر را در دل پیورند. اگر این کاندیداهای بدبختی اندکی خوش قریحه‌تر باشند، درباره این احساس که جوانی نوعی از بهشت گمشده بوده، با هیچ اشکالی مواجه نمی‌شوند و این بهشت گمشده را به صورت منبع تمام نشدنی اشک و آه و ناله خود درمی‌آورند.

قدر مسلم اینکه جوانی هم مثالی از بین مثال‌هاست یا حتی می‌توان از اندوه عمیقی که حین گسستن پیوند عشقی به وجود می‌آید، نام برد. گیریم که او در مقابل ندای عقل مقاومت نماید و یا گفته‌های دوستان و یاران با حسن نیتش را همراه خاطرات خویش به یاد آورد که هر دو هشدار می‌دادند که این رابطه از مدت‌ها پیش محکوم به شکست می‌بود و یا اینکه این را به خاطر آورد که بارها از خود پرسیده بود چگونه می‌تواند از این جهنم بگریزد. در این مورد کافی است که از قبول این فکر سر باز زند که جدایی کمترین درد و رنج را به همراه می‌آورد و برعکس برای چندمین بار خود را متقاعد سازد که یک «خیزش و حرکت جدید»، ولی خیز و حرکتی جدی، تمام شانس‌های موفقیت را فراهم ساخت (هر چند در ته قلب مطمئن است شکست خواهد خورد)، در این صورت پس کاری ندارد جز اینکه خود را بدست ساده‌ترین و ابتدایی‌ترین منطق بسپارد، اگر از دست دادن دلداده یک چنین درد و عذاب الیمی به وجود می‌آورد، پس باز یافتن او چه موهبتی خواهد بود! حال بهتر آن است که به کنج خانه پناه ببریم و خود را در آنجا منزوی کنیم و کنار تلفن بست بنشینیم و منتظر آن زنگ تلفن سرنوشت‌سازی باشیم که دو زندگی را به هم متصل می‌کند، اما اگر انتظار بیش از حد شد و توان و طاقت از دست رفت، در آن حال کاری نمی‌ماند جز آنکه به یکی از ترندهایی که نتایج خود را به بار آورده، متشبث شویم و پیوندی مشابه با یاری مشابه از سر گیریم، هر چند که در شروع آشنایی با سلیقه و ذوق ما تطابق چندانی نداشته باشد.

۲- انتخاب گذشته

این شیوه زیستن در گذشته مزایای دیگری نیز در بردارد، فرصت تفکر نسبت به زمان حال را از انسان سلب می‌کند، چون تنها با میخکوب شدن در گذشته است که شخص اطمینان می‌یابد می‌تواند از آن تغییرات چشم‌اندازهای ناخواسته‌ای بگریزد که بطور ناگهانی و تصادفی پیش چشمش ظاهر می‌شوند و ویراژها و پیچ‌های ۹۰ درجه‌ای در اصل ۱۸۰ درجه بوده‌اند و او اشتباه ارزیابی می‌کرده است. آنگاه امکان کشف این مسأله را پیدا می‌کند که زمان حال تنها حامل بارها و توان‌های بدبختی نیست، بلکه «غیر بدبختی» هم در آن مستتر و مکتوم است، پس دیگر چه جای سخن گفتن از امکانات تازه است. نظاره کردن (آن هم با نگاه‌های تند و شتاب‌زده) از بیرون به گذشته‌ها، این خطر را در پی خواهد داشت که ذهن ما را برای قبول اعتقادات و افکار و باورهای بدبینانه آماده می‌سازد. در این باره مثالی از انجیل می‌زنیم: «ملائک به لوط و خانواده کوچکش خبر می‌دهند، اگر می‌خواهند جان سالم بدر ببرند، می‌توانند از مهلکه بگریزند» ولی اضافه می‌کنند: «شرطش این است که هرگز برنگردند و به عقب سر خود نگاه نکنند و در دشت و صحرا از رفتن باز نایستند و معطل نشوند و درنگ نکنند. اگر نمی‌خواهند به غباری تبدیل شوند، خود را به بالای کوه‌ها برسانند.» از سویی همسر لوط نتوانست جلوی خود را بگیرد و به قفا ننگرد و در نتیجه به یک مجسمه نمک

تبدیل شد. شاید چنین تصور شود که مآجرهای سدوم و گومورا هیجان بخش تر از چشم انداز هدر دادن عمر بر بالای کوهی بی آب و علف باشد، ولی ظن غالب آن است که، نه آن را و نه این را نمی توان پسندید!

۳- پشیمانی میوه ممنوع

«فیلدر» هنرپیشه کم‌دی امریکایی در یکی از فیلم‌های خود بنام «لیوان آجروی سرنوشت ساز» نشان می‌دهد که چگونه جوانی مستعد و خوش قریحه که آتیه‌ای درخشان در پیش رو دارد، در برابر یک گیلان آجرو ضعف نشان می‌دهد و در خود این توانایی را نمی‌یابد که از خوردن آن چشم‌پوشی کند. بدیهی است که نمی‌توان نسبت به نکته ظریفانه‌ای که در این نمایش وجود دارد، بی‌توجه ماند و به سرسری از آن گذشت و تنها به جنبه طنز آن التفات کرد، ولی واقعیت این است که دیده تیزبین آثار پشیمانی را در چهره او به وضوح می‌خواند. همان داستان خوردن سیب و رانده شدن از ارم به گونه‌ای دیگر مطرح می‌شود.

این حکم سرنوشت مسایل بسیاری را مورد سؤال قرار می‌دهد. هر چند قصد آن نداریم در این فصل بدان پردازیم، ولی تنها به ذکر این نکته بسنده می‌کنیم که از لحظه‌ای که آن جوان جام ممنوع را به لب می‌برد و آن را به گلو سرازیر می‌کند، این اندیشه در او سر برمی‌دارد که «من نمی‌بایست این کار را می‌کردم، هر چند حالا دیگر خیلی دیر شده است.» پشیمانی دارد خفهام می‌کند، اما دیگر کاری از من ساخته نیست. این گناه اولم بود، ولی این بار سرنوشتم را رقم زد و تمام عمر در آتش حسرت و حرمان این لحظه خواهم سوخت، آری من قربانی معصیت و گناهی که مرتکب شده‌ام، خواهم شد. حال به بررسی این موضوع می‌پردازیم تا ببینیم چنین طرز فکری ایده‌آل است. پس باید در صدد راه حل‌های بهتری برآئیم. ابتدا این سؤال را مطرح می‌کنیم: «آیا مطلقاً بر آن عملی که مرتکب شده‌ایم شعور نداشته‌ایم و خود را مبری و بی‌گناه می‌شماریم و آیا کسی وجود نمی‌داشت که ما را ملامت کند و بالاخره اینکه آیا عاقلان مبادرت به چنین کاری کرده‌ایم؟» در این صورت، بدون هیچ تردیدی، ما بی‌گناهی خواهیم بود که قربانی شده‌ایم. حال بگذار قربانی شدن ما را مورد سؤال قرار دهند و حتی جرأت این را به خود دهند که از ما بخواهند سعی کنیم برای بدبختی خود چاره‌ای بیندیشیم.

گاهی اوقات آن کیفری که توسط دنیا، سرنوشت، طبیعت، کروموزوم‌ها و هورمون‌ها و اجتماع و والدین، پلیس، مرییان، پزشکان، کارفرمایان و بدتر از همه توسط دوستان می‌بینیم، چنان ظالمانه و دردناک است که انسان را به فکر میندازد کاری بکند، ولی در نهایت درمی‌یابد که تنها افزودن توهین به دشنام است. بدون اینکه جنبه علمی این قضیه را در نظر بگیریم به این موضوع اشاره می‌کنیم که اولین رساله‌ای که در زمینه روانشناسی نوشته شد، درباره شخصیت چنین تعریفی دارد که این ساختار روانی توسط رویدادها و وقایع گذشته و بخصوص دوران کودکی تبیین و توجیه شود. حتی یک بچه ده ساله می‌تواند به شما بگوید که هر کاری انجام شده، شده و دیگر نمی‌توان کاری کرد و سبویی است شکسته و آب را بدان باز نتوان آورد.

روانکاوان خبره و با تجربه از همین نکته ظریف درمانی بهره‌های بسیار می‌گیرند و در معالجات بیماران بد حال خود آن را مورد استفاده قرار می‌دهند. چه اشکالی داشت اگر در بین ما اشخاصی یافت می‌شدند که با اطمینان خاطر به خود می‌گفتند: «وضعیت مایوس‌کننده است، اما وخیم و خراب نیست؟» گاهی اوقات (آن هم بسیار به ندرت) چنین اتفاق می‌افتد که جریان مستقل و غیرقابل پیش‌بینی حوادث، محرومیت‌ها و ناکامی‌های گذشته ما را چنان جبران می‌کنند که ما خود هرگز تصور آن را نیز به ذهن راه نمی‌دادیم و آنچه را به دنبال آن بودیم، برایمان فراهم می‌سازد، اما بدبخت حرفه‌ای ما به این چیزها راضی نمی‌شود و فرمول مشهور خود را تکرار می‌کند: «خیلی دیر شده است! ولی من حالا دیگر علاقه و تمایلی به آن ندارم.» این فکر به او امکان می‌دهد تا در برج عاج تنفر و دل‌زدگی خود بماند تا بتواند همچنان زخم‌های کهنه‌اش را بلیسد، اما با اندکی ذوق و استعداد می‌توان کارهای دیگری نیز انجام داد، کافی است تا گذشته را به تعداد مسایل مثبتی که علت و انگیزه نگویند بختی فعلی خود می‌شماریم، مقصر و مسؤول قلمداد کنیم. در این مورد چیزی بیشتر از اظهار نظر یک باربر ونیزی نمی‌توان گفت. هنگامی که خاندان هابسبورگها از ونیز بیرون می‌رفتند، او فریاد برآورده بود: «لعنت به این اطریشی‌ها که به ما یاد دادند سه نوبت در روز غذا بخوریم!»

۴- کلید گمشده یا «اصرار بس است!»

مردی مست زیر چراغی در پیاده‌روی خیابان، مدت‌هاست که دارد دنبال شئی می‌گردد. پلیسی سر می‌رسد و از آن

مرد می پرسد که دارد چه کار می کند و او جواب می دهد: «دنبال کلیدم می گردم.» آنگاه هر دو با هم شروع به گشتن می کنند. بعد از چند دقیقه پلیس با تعجب می پرسد: «شما مطمئن هستید که کلیدتان را اینجا گم کرده اید؟» جواب منطقی مخاطب او را بشنوید: «نه، من آنجا، آن دورها گمش کردم، ولی آنجا خیلی تاریک بود.» لابد، به خود می گوید چه جواب بی ربطی داده است. مسلم این است که او از این جستجوی خود نصیبی نخواهد برد، ولی همچنان با سماجت به کارش ادامه می دهد. این فرمول احمقانه «کافی است سماجت بکنی!» از میلیون ها سال قبل روی این سیاره چه خانه خرابی ها که به بار نیاورده و چه نسل هایی را که به نابودی و انقراض نکشانده است. شاید این فرمول را حیوانات بهتر از خود ما فهمیده و به کار گرفته باشند.

برخلاف بازی شماره ۳ که مسئولیت بدبختی ها ما را به قوایی که از ید اختیار ما خارج بود، مربوط می دانست، مورد شماره ۴ مسئولیت ما را متوجه توجیهات و راه حل هایی می سازد که در گذشته می توانسته تنها امکانات ما و بهترین آنها بشمار آمده باشد. ناملایمات و دشواری ها اجتناب ناپذیر هستند، چون موقعیت ها با زمان تغییر می کنند و از همین جاست که گرفتاری ما آغاز می شود. از سویی، آشکار است که هیچ ارگانیزم و موجود زنده ای نمی تواند به صرف داشتن بخت و اقبال در قبال محیط خود به واکنش پردازد، زیرا این پدیده ای است که یک روز با او دمساز و موافق است و روز دیگر مخالف و ناسازگار است. ضرورت اصلی سازگاری رفتارهای شخصی را به منصفه ظهور می رساند که هدف دلخواه و ایده آل آن فراهم ساختن بهترین امکان ادامه حیات و تنازع بقا، بدون رنج و زحمت اضافی و بیهوده است.

به دلایلی که هنوز بر ما شناخته نیست، انسان نیز مثل حیوان، گرایش بدان دارد تا این راه حل ها را قطعی و همیشه معتبر تلقی کند. این ساده انگاری تنها چشم ما را بر این واقعیت می بندد که این راه حل ها، برعکس رفته رفته از جاده حقیقت به دور افتاده است و مانع از این می شود تا ما اطمینان حاصل کنیم که شمار دیگری راه حل های ممکن و محتمل و مرجح وجود داشته و می تواند وجود داشته باشد. این چشم بستن مضاعف تأثیر مضاعفی نیز به دنبال خواهد آورد. نخست آنکه راه حل را بیش از پیش بیهوده و بی فایده نشان می دهد و در نتیجه موقعیت را نومیدکننده تر و خراب تر جلوه می دهد. سپس، تشویش و تزلزل دائم التزایدی که در پی آن بروز می کند، با این اندیشه که هیچ راه حل دیگری وجود ندارد، در هم می آمیزد و به تنهاترین نتیجه ای که از آن بدست می آید منجر می شود، بایستی پافشاری و سماجت کرد. با انجام این کار، شخص بیش از پیش در باتلاق تفکرات خود فرو می رود.

اهمیت این مکانیسم از حیث موضوعی که به ما مربوط می شود، واضح و روشن است. مبتلایان تازه کار که از هیچ تربیت و آموزش بخصوصی بهره نبرده اند، آن را به کار می گیرند، ولی شیوع آنچنان گسترده است که از «فروید» به بعد، این واژه شمول همه جانبه ای پیدا می کند که نام آن را «نوروز» Nevrose یا اختلال روانی و عصبی گذاشته اند. البته ما را در اینجا با کاربرد واژه ها کاری نیست، چونکه نتایج و تأثیرات آن مورد نظر است و این تأثیر تا زمانی دوام می آورد که پژوهنده این راه دو قاعده ساده را مراعات کند. نخست آنکه، تنها یک راه حل قابل حصول و ممکن و معقول و مجاز و منطقی در پیش رو وجود دارد، اگر تاکنون نتیجه دلخواه را بدست نداده، بایستی بر تلاش و جد و جهد افزود و نحوه اجرا را مشخص کرد. دوم آنکه به هیچ عنوان فکری را که فقط یک راه حل منحصر به فرد دارد، هرگز نباید به سر راه داد و به هر حال در کوره عمل است که امکان تجلی اراده و اصلاح و تعدیل پدیدار می شود.

روسی ها و امریکایی ها

بدون شک این سؤال پیش می آید که چه کسی قادر است رفتار نابخردانه مردی که کلید خود را گم کرده بود، توجیه کند و بر آن صحنه بگذارد؟ او به خوبی می داند و آن را نیز به پاسبان می گوید که کلیدش را در محلی که به دنبالش می گردد، پیدا نخواهد کرد. مسلما یافتن آن در تاریکی (گذشته) بس دشوارتر از روشنایی (زمان حال است، ولی سوای این حقیقت مسلم، از این لطیفه چیزی دستگیرمان نمی شود. از سویی دیگر چرا باید او را به مردی مست و مدهوش تشبیه کرد؟ زیرا او چنان واکنشی از خود نشان می دهد که گویی نسبت به موضوعی که بر آن شعور دارد، خود را به تهاول می زند. حال بیاییم این موضوع را از نزدیک بررسی کنیم. «مارگارت مید» طراح و ابداع کننده مسأله زیر است:

«چه اختلافی بین یک امریکایی و یک روسی وجود دارد؟» امریکایی برای ترک محفلی که باب طبعش نیست، خود را

به سردرد می‌زند و متمرکز به میگردن می‌شود، ولی فرد روسی واقعا باید سردرد بگیرد تا بتواند از آن مجلس ناباب بیرون بزند. تردیدی نیست که صداقت روسی بیشتر موردپسند قرار می‌گیرد و امریکایی نیز با دروغی که می‌بافد، به هدف خود نائل می‌شود. فرد روسی با وجدان خود کنار می‌آید و حتی دستاویزی پیدا می‌کند تا بار مسئولیت وجدانی خویش را کاهش دهد و این امر زمانی محتمل است که به قول معروف «دست راستش نداند که دست چپش مشغول چه کاری است.» حال وارد قلمرو تخصص‌تری می‌شویم، چنین می‌نماید که هر نسل برای خود مرشدان و استادانی انتخاب و یا خلق می‌کند، لیکن به ندرت اتفاق می‌افتد که این مرشدان گمنام از شهرتی درخور برخوردار شوند و از پس پرده ظلمات به درآیند و در روشنایی صحنه زندگی قرار گیرند. برای مثال، این اواخر نام دو مرد به دلایلی در صفحات جراید عنوان گردید و روزنامه‌نویسان درباره اعمال آنان به قلمفرسایی پرداختند که ما به شمه‌ای از آنها اشاره می‌کنیم:

نفر اول شخصی بنام بابی جو کیزی Babby Joe Keesee بود که به موجب خبری که آژانس خبرگزاری یونایتدپرس مخابره کرد (۲۹ آوریل سال ۱۹۷۵) به جرم ربودن و قتل نایب کنسول امریکا در مکزیک به ۲۰ سال زندان محکومیت یافت و در این باره فقط به ذکر همین اکتفا کرد: «من حرفی برای گفتن ندارم جز اینکه بگویم ناچار از اجرای عملی شدم که یقین دارم مستوجب کیفر و مجازات می‌باشد.» از نقطه نظر علم معانی، جمله دوم از قدرت اثربخشی بیشتری بهره‌مند است، زیرا هنگامی که گوینده اظهار می‌دارد: «من ناچار شدم» می‌خواهد تلویحا بیان کند که من در عملی شرکت کردم که درباره نتیجه آن هیچ شعور و آگاهی نداشتم. درمورد دوم نبوغ خود را در به کارگیری فعل زمان حال نشان می‌دهد: «من یقین دارم» مفهوم آن این است که اکنون بر این امر وقوف یافته‌ام که عملی مرتکب شده‌ام که کیفر و مجازات در پی دارد. به عبارت بهتر، حین ارتکاب جنایت، هرگز مطلع نبوده که دارد مرتکب قتل نفس می‌شود.

البته این مورد به خودی خود نمی‌تواند عمل قابل ملاحظه‌ای بشمار آید، ولی حال مطلب خود را پی می‌گیریم تا ببینیم اصل ماجرا از چه قرار بوده است. به قرار اطلاع در سال ۱۹۶۲، «کیزی» از خدمت سربازی فرار کرد و هواپیمایی دزدید و به طرف اروپا پرواز کرد. در بازگشت به امریکا، فرار کوچک او به قیمت دو سال زندان برایش تمام شد، هر چند که کوشید ثابت کند که مأمور «سیا» بوده است، ولی سازمان سیا هر نوع دخالت خود را در این ماجرا انکار کرد. در سال ۱۹۷۰، «کیزی» بار دیگر از بین یک گروه گروگان که بدست فلسطینی‌ها در عمان افتاده بود، سر درآورد. در سال ۱۹۷۳، این بار نام او در شمار زندانیان جنگی آزاد شده از ویتنام شمالی در ستون جراید قرار گرفت! روزنامه‌ها که به سرنوشت او حساسیت پیدا کرده بودند، او را «سرباز بدشانس» لقب دادند. شاید خواننده نیز تصور کند که سرنوشت او چنین بوده که هر محبسی را تجربه کند!

حال سرنوشت فرد دیگری را که ماجراهایی کمتر از اولی به خود ندیده، مطالعه کنید: «مایک مارین» فردی است که به استناد مطالب منتشره در جراید (۲۸ ژوئیه سال ۱۹۷۷) ظرف ۵ سال اخیر فقط ۸۳ بار به او سؤ‌قصد شده و درست است که تا به حال توانسته از این همه جان به سلامت ببرد، ولی خود نفهمیده چرا و چگونه هدف سارقان و تبهکاران گشته است. جالب اینکه او نه جواهرفروش است و نه رباخوار و به قول خود از مال و منال دنیا نیز دستش تهی است. این هدف متحرک بزهکاران هم در شب و هم در روز و هم توسط مردان و هم زنان و حتی نوجوانان مورد حمله قرار گرفته است. پلیس جز اظهار تأسف کاری نکرده و تنها به ادای این توضیح اکتفا نموده است: «او همیشه در موقعیت بد و در فرصت‌های بدی قرار می‌گیرد.» راستش را بخواهید اظهارنظر درباره این امر کار چندان ساده‌ای نیست، ولی به هر حال می‌توان موضع این دو نفر را تا حدودی تشریح کرد.

ماجرای چکش

یک نفر می‌خواهد تابلویی به دیوار آویزان کند، میخ دارد، ولی چکش ندارد. می‌داند که همسایه‌اش دارد و تصمیم می‌گیرد چکش او را به امانت بگیرد، اما دچار شک و تردید می‌شود. اگر همسایه از دادن چکش به من خودداری کند؟ مگر همین دیروز نبود که من سلامش کردم و او سرسری و بی‌اعتنا جواب سلامم را داد. شاید عجله داشت؟ شاید هم وانمود کرد عجله دارد، چون از من خوشش نمی‌آید، ولی چرا از من خوشش نمی‌آید؟ من که همیشه با او مؤدبانه رفتار کرده‌ام. اگر کسی چیزی از من به امانت می‌خواست، با طیب خاطر به او می‌دادم. پس او چرا چکشش را به من نمی‌دهد؟ هان؟ آخر این ابزار بی‌قابلیت ارزش این کارها را دارد؟ این جور آدم‌ها پیدا می‌شوند که زندگی

بقیه مردم را مسموم می‌کنند! او لابد خیال می‌کند که من به او احتیاج دارم. تمام این افاده‌ها به خاطر این است که حضرت آقا یک چکش دارد. همین الان می‌روم و هر چه از دهنم درمی‌آید، به او می‌گویم. آنگاه قهرمان داستان ما به طرف خانه همسایه می‌دود و در را می‌کوبد و بی‌آنکه فرصت بدهد آن بیچاره حرفی بزند، خشمگین و برافروخته فریاد می‌کند:

«چکش آشغالت را برای خودت نگه دار، مردک گداصفت!» این تکنیک که در نوع خود بسیار ساده و نه خیلی تازه است، نتایج شگفت‌آوری بدست می‌دهد. حدود ۲۰۰۰ سال قبل اووید Ovide^۱ در رساله مشهور خود تحت عنوان «هنر دوست داشتن» چنین نوشته بود: «در آن حال که میل و علاقه‌ای مبهم در خود احساس می‌کنی، خود را متقاعد کن که از صمیم قلب دوست داری، پس آن را باور کن. انسان کسی را دوست دارد که گفتارش به عشق می‌انجامد.» آن دسته از خوانندگان من که گمان می‌کنند می‌توانند نصایح «اووید» را به کار ببندند، تردیدی به خود راه ندهند که خواهند توانست مشابه همان تکنیک را در خدمت بدبختی خویش به کار گیرند. کمتر مکانیسمی وجود دارد که بتواند جای آن تأثیر مخربی را بگیرد که شخص افکاری را در قبال شریک زندگی به سر راه دهد که آنها را افکار سیاه و شیطانی می‌نامند و به عبارتی امید و اطمینان به کسی ببندد که او را لایق آن نداند و به اصطلاح خود را مغبون حس کند.

«هاوارد هیگ من» استاد جامعه‌شناسی دانشگاه کولورادو شکل تازه‌ای از ارتباطات زناشویی را به قول خود ابداع کرده که آن را «خصوصی (نه) خصوصی» نامیده است. او می‌گوید که معمولاً زن‌ها دوست دارند شوهران خود را با سؤالاتی اینچنین شگفت‌زده سازند: «بیا به این اتاق به من بگو این خرت و پرت‌ها چیست که اینجا گذاشته‌ای؟» حال آنکه در واقع انتظار دارند شوهرشان درباره موضوعی با او سر گفتگو را باز کند که خود از پیش جواب آن را می‌دانسته‌اند. بیشتر اوقات در این تمهیدات ناموفق می‌شوند، ولی یک روز شوهری تصمیم گرفت سر زنش را به طاق بکوبد و تا مدتی از دست سؤالات نابجای او راحت شود.

هنگامی که زن از بیرون به خانه بازگشت و شوهر در تمام این مدت در دفترش مشغول کار بود، همسرش سر او فریاد کشید: «آیا آنها رسیده‌اند؟» شوهر بی‌آنکه بداند زن درباره چه چیزی صحبت می‌کند، برای اینکه خود را از شر او راحت کند، جواب داد: «بلی!» - «پس تو آنها را کجا گذاشته‌ای؟» - «پیش مابقی!» آنگاه برای اولین بار در عمر زناشویی‌اش تمام آن بعد از ظهر را بدون دخالت زنش، با خیال راحت به کار و استراحت پرداخت. حال به سراغ اووید و یا بهتر بگویم جانشینانش می‌رویم. اولین کسی که به ذهن می‌آید امیل کوئه (۱۸۷۵-۱۹۲۶)، بنیانگذار مکتب خودتلقینی است که مریدانش را دعوت می‌کند تا هر روزه این جمله را تکرار کنند: «وضع من، روز به روز بهتر می‌شود.» در بدو امر چنین می‌نماید که گفته این روانشناس با سخنان ما مغایرت پیدا می‌کند، ولی به هر حال جنبه‌هایی از آن را می‌توان برای رهایی بدبختی مورد توجه قرار داد، ولی آنچه در نظر ما مدلل شده این است که به این نتیجه رسیده‌ایم که باید طوری رفتار کنیم که به عبارتی دست راستمان نداند دست چپمان چه کار می‌کند. در این مورد یک سری تمرین وجود دارد که به آنها اشاره‌ای خواهیم داشت:

تمرین:

۱- روی میل یا روی یک کاناپه نرم و راحت دراز بکشید. چشم‌ها را ببندید و در عالم خیال تصور کنید که دارید یک لیموترش آبدار را گاز می‌زنید. با کمی تمرین، این لیموترش خیالی آب به دهانتان خواهد انداخت.

۲- همچنان با چشم‌های بسته، فکرتان را از لیموترش متوجه کفش‌هایی که پوشیده‌اید، بکنید. مدت درازی نخواهد گذشت که برای اولین بار ملتفت خواهید شد کفش‌های ناراحتی به پا دارید. حتی اگر واقعا تا آن زمان از کفش‌هایتان هیچ شکایتی نداشته‌اید، از آن به بعد احساس خواهید کرد که پای‌افزارتان چه معایبی داشته است، نوک آنها پنجه‌ایتان را فشار می‌داده و یا شست پاها را می‌چلانده و بندها سفت و محکم بسته شده بودند و گرم و یا سرد بودند و... این تمرین اگر ادامه پیدا کند، به ناگاه در خواهید یافت که راه رفتن با آن برایتان کاری شاق و کشنده است. اگر هم ناچار شوید کفش نویی بخرید تا پایتان را نزنند، بعد از مدتی باز همان ناراحتی‌های قبلی را احساس خواهید کرد.

^۱ بونیتوس اویدئوس نازو، شاعر یونانی متولد سولمونا (۴۳ پیش از میلاد - ۱۸ بعد از میلاد) مؤلف کتاب‌های هنر دوست داشتن، عشق‌ها، مسخ‌ها... اووید به زبان ساده اشعاری دل‌انگیز سروده است. در ۸ بعد از میلاد تبعید شد.

۳- بنشینید و از پنجره به بیرون نقطه ثابت و مشخصی را نگاه کنید. بعد از مدتی در میدان دید خود هزاران دایره ریز و خرد بسان حباب را به نظر خواهید آورد. اگر همچنان به نگاه کردن ادامه بدهید، مشاهده خواهید کرد که حباب‌ها آرام آرام شروع به پایین آمدن می‌کنند، ولی اگر چشمک کوتاهی بزنید، حباب‌ها به سرعت به طرف بالا خواهند رفت. اگر فکر خود را روی آنها متمرکز کنید، آنها را خواهید دید که هم از لحاظ تعداد، هم از حیث شکل و اندازه زیاد خواهند شد و تغییر خواهند کرد. آیا نوعی عارضه بصری مکتوم برایتان پیشامد کرده؟ اما تردید وجود ندارد که میدان دید شما تحت تأثیر حباب‌ها قرار گرفته و به تدریج توسط آنها اشغال شده است. با مراجعه به چشم پزشکی، او به شما خواهد گفت که اینها پدیده‌هایی ساده و معمولی هستند که اصطلاحاً آنها را فوسفن Phosphene می‌نامند و جای هیچ نگرانی نیست. شاید این متخصص بینایی از چگونگی این بیماری بی‌خبر مانده و آن را به درستی مورد مطالعه قرار نداده و یا ساده‌تر آنکه نمی‌خواسته بیمارش را از وجود آن آگاه سازد و او را به هراس اندازد.

۴- برای کسانی که اجرای تمرین ۳ ممکن است ناخوشایند جلوه کند، تمرین دیگری در نظر گرفته‌ایم، تمرین گوش‌ها. به اتاق دنج و آرامی بروید که هیچ صدایی از خارج به درون آن راه نیابد. بعد از چند لحظه احساس خواهید کرد که گوش‌هایتان وزوز می‌کنند و یا صدای سوتی در آنها شنیده می‌شود و یا همه‌ای یکنواخت می‌شنوید. در زندگی روزمره، سر و صدای زمینه قابل درک نیست، زیرا هیاهویی که ما را احاطه می‌کند، آن را می‌پوشاند. هر چند اگر در این مورد دقیق‌تر شویم، شدت و قدرت آن را به وضوح خواهیم شنید. به نزد متخصص گوش می‌رویم. او بعد از معاینه گوش‌ها به ما اطمینان می‌دهد که ناخوشی چندان سختی نیست و آن را آکوفن Acouphene می‌نامد.

۵- حال دیگر به قدر کافی تمرین کرده‌ایم و به آن درجه از استعداد رسیده‌ایم که از جسم خود به دنیای خارج بیرون می‌آیم. تمرین خود را از چراغ‌های موسوم به راهنمایی شروع می‌کنیم. شاید متوجه شده باشید که تا چراغ سبز است و راه باز، ما به آنها نمی‌رسیم، چون به سرعت زرد می‌شود و بلافاصله به رنگ قرمز درمی‌آید و راهنمان را سد می‌کند و این درست موقعی است که ما پشت خط رسیده‌ایم، ولی اگر ندای عقل به ما بگوید، در این مورد جای نگرانی نیست، چون این موضوع به قول معروف پنجاه پنجاه است و ما در این میانه هم چراغ سبز را پیش رو داریم که از آن رد می‌شویم و هم چراغ قرمز را اما این چراغ‌های قرمز هستند که همواره در ذهن می‌مانند، حال آنکه ما برای چراغ سبز اهمیتی قائل نمی‌شویم و کمتر اتفاق می‌افتد که در ضمیر ما جای گیرد.

دیری نمی‌پاید که بدگمانی به دلمان راه می‌یابد، ما با قدرت‌های خصمانه و ناشناخته‌ای رو به رو هستیم که با توطئه و دسیسه سر از خیابان‌هایمان درآورده‌اند و به جای اینکه در پیاده‌رو بمانند، در پشت خطوط تقاطع گریبانمان را می‌گیرند و این توطئه همه‌گیر است و هر جا که بروی تعقیبت می‌کند، خواه اسلو باشد و یا لس‌آنجلس. خوانندگانی که رانندگی نمی‌دانند و یا اصولاً رانندگی نمی‌کنند، می‌توانند این گرفتاری را در صف‌های انتظار به خود نسبت دهند و یا اینکه بگویند: «بدشانسی را نگاه کن که حتی وقتی که می‌خواهیم سوار هواپیما بشویم، باید از دورترین گیت خروجی استفاده کنیم!»

۶- اینک بر ما محرز شده است که ارتباطات و پیوندهای عجیب و خارق‌العاده‌ای وجود دارد که قادر است سؤ‌ظن و شک و تردید ما را برانگیزاند و شگفت آنکه آنها را می‌توان در بین حوادث به ظاهر ساده و سطحی جستجو کرد. حال وقت آن رسیده تا مناسبات خطرناک و تهدیدآمیزی را که تار و پود شبکه قابل ملاحظه و شگرفی را تشکیل می‌دهد و معمولاً از چشم ناظر معمولی این جهان به دور می‌ماند، مورد توجه قرار دهیم. نه تنها در ورودی را با دقت معاینه می‌کنیم، بلکه نسبت به خراش مشکوکی که بدان وارد آمده و تا آن زمان به سرسری از آن گذشته بودیم، خیره می‌شویم و به فکر فرو می‌رویم. می‌خواهیم معنا و مفهوم آن را دریابیم و از آن سر درآوریم، آیا خراش مزبور رد و اثر یک سارق است و یا نتیجه یک سرقت ناموفق و یا دشمنی ناشناس آن ضربه را وارد آورده تا خسارتی بزند و یا علامت شناسایی است و یا نمادی است برای مقاصد سؤ و پلید افراد ناشناسی که کسی نمی‌داند چه به سر دارند؟

در اینجا نیز سوژه ما که در پی نگون‌بخت ساختن خویش است، در برابر مشاهدات خود، بی‌اعتنایی پیشه نمی‌کند و نمی‌کوشد تا آن را به بوته فراموشی بسپارد و یا حتی بر آن نمی‌شود که کنه و عمق قضایا را مورد بررسی قرار دهد، بلکه به مسأله با دیدی کاملاً ذهنی و انتزاعی می‌نگرد، چون می‌داند که پرداختن به واقعیت برای این تمرین مناسب نیست و مانع از آن خواهد شد تا نتیجه دلخواه بدست آید (درباره این خطر در فصل بعد گفتگو خواهیم کرد). پس

از آنکه بتوان با کسب تجارتي خاص به نتایجی ملموس دست یافت و با نگاهی تیزبین و موشکاف روابط و مناسبات عجیب و مرموز را تشخیص داد، دیری نخواهد پایید که شخص امکان آن را پیدا خواهد کرد تا نکات باورنکردنی زندگی روزمره را که با وقایع مبہوت‌کننده و نامحتمل همراه است، مورد تأمل و بررسی قرار دهد. مثال ساده‌ای از بین خنثی‌ترین آنها برگزیده‌ایم، در ایستگاه اتوبوس منتظر هستید و برای وقت‌کشی به مطالعه روزنامه پرداخته‌اید و در عین حال گاهگاهی گردن می‌کشید و نگاهی به انتهای خیابان میندازید تا ببینید اتوبوس از راه می‌رسد یا خیر، ناگاه حس ششمتان به شما اخطار می‌دهد: «اتوبوس آمد.» بی‌اختیار نگاه از روزنامه برمی‌گیرید و شگفت آنکه اتوبوس را از ته خیابان می‌بینید که به طرف ایستگاه پیش می‌آید. جالب است، نه؟ با این حال، این یکی از نیروهای نهفته در ذات شماست که رفته رفته قوام گرفته و ریشه دوانیده تا بتوانید نشانه‌های خطر و علائم تهدیدآمیز و بالعکس را تشخیص دهید.

۷- به محض اینکه اطمینان یافتید که توطئه‌ای در کار است و یا به کسی و یا به چیزی مشکوک شدید، فوراً دوستان و آشنایان را خبر می‌کنید و گاهی کار به جایی می‌رسد که پستیچی را هم بی‌نصیب نمی‌گذارید. این روش خوبی برای شناخت دوستان و تشخیص دشمنان از یاران نیست؟ چرا که دوستان، به دلیل قابلیت و مهارت و حتی شاید به همین دلیل، فقط نقاب از چهره برمی‌دارند و خیلی همت بکنند، می‌کوشند تا مخاطب خود را متقاعد سازند که شک و بدگمانی‌اش بیهوده و بی‌اساس بوده و هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. بیهودگی این عمل از اینجا معلوم می‌شود که اگر کسی بخواهد به ما صدمه‌ای برساند، هرگز دستش را رو نمی‌کند و اثر و نشانه‌ای از خود بجای نمی‌گذارد. برعکس، در صدد برمی‌آید تا توجه قربانی را از نقشه‌ای که برای او کشیده منحرف سازد تا دست کم فرد مورد نظر یاران و دوستان را به کمک نخواند. با این روش، نه تنها به هویت توطئه‌گر پی نخواهیم برد، بلکه به فوریت مطمئن خواهیم شد که زیر کاسه نیم کاسه‌ای است و گرنه چرا این به اصطلاح دوستان این همه سعی و تلاش می‌کردند تا ما را نسبت به عکس قضیه متقاعد سازند؟

خوانندگان که این تمرین‌ها را عمل کرده‌اند، اکنون در خواهند یافت که چرا روس مارگارت مید و مردی که چکش می‌خواست و کیزی و مارین که از نبوغی ذاتی و طبیعی بهره‌مند بودند، همگی استعداد خلق موقعیت‌هایی را داشتند که خود بر آن واقف نبودند و به عبارتی نمی‌دانستند چه کار کرده‌اند. اندکی تمرین کافی است تا ما را از این موضوع مطلع سازد که ما خود را تسلیم نیروهای می‌سازیم که به سادگی از چنگمان می‌گریزند و ما هیچ سلطه‌ای بر آنها نداریم، ولی امکان آن را داریم که این غول جادویی رها شده را به شیشه‌اش بازگردانیم و آن را در اختیار خود بگیریم که اگر بر خود مسلط نشویم رنج و عذابی جاودانه برای خود خواهیم خرید. با این حال رعایت احتیاط همواره ضروری است.

به خاطر یک مشت لوبیا

دسترسی به سطوح عالی شعور، حیف که به سهولت فصل قبل نیست و تفکر را با مشکلاتی رو به رو می‌سازد. شکست همواره محتمل است و جدی‌ترین خطر آن در لطیفه‌ای که در زیر می‌آوریم، به خوبی نشان داده می‌شود. زنی که در بستر مرگ افتاده، از شوهرش قول می‌گیرد تا بعد از مرگ او دیگر به هیچ زنی دل نبندد و کسی را دوست نداشته باشد و شوهر را تهدید می‌کند اگر زیر قولش بزند، روحش به سراغش خواهد آمد و زجر و عذابش خواهد داد. چند ماهی از مرگ زن می‌گذرد و مرد همچنان بر سر قول و پیمان باقی است، اما به مرور زمان، با زنی آشنا می‌شود و به او دل می‌بازد. اندکی بعد، شب زنی بر او ظاهر می‌شود و او را متهم به نقض عهد و شکستن پیمان می‌کند. شگفت آنکه شبخ نه فقط از کوچکترین روابط مرد و محبوبه‌اش خبر دارد، بلکه از اندیشه‌ها و امیدها و حتی پنهانی‌ترین رازهای او نیز مطلع است. موقعیت به دشواری می‌گراید و مرد که طاقت از دست داده برای مشورت به سراغ یک استاد «ذن» می‌رود تا از او یاری بطلبد.

از سویی این استاد، تازه‌کاری بی‌تجربه و خام نیست و می‌داند که مجاب ساختن این مرد درباره این موضوع که هیچ شبخی وجود ندارد و هر چه هست در ذهن و ضمیر خود اوست، کاری عبث و بیهوده است. نه، بهتر آن است از در دیگر وارد شود. استاد از آن مرد می‌خواهد حال که شبخ تو تا این اندازه باهوش و زیرک است و از همه چیز خبر دارد، بهتر است که یک مشت لوبیا با خودت داشته باشی تا هر بار که به سراغت آمد، از او پرسشی تعداد لوبیاهایی را که در مشت بسته داری چند دانه است. او که از همه چیز آگاه است، باید بتواند تعداد دقیق دانه‌ها را بگوید. اگر آن

شیخ نتوانست پاسخ صحیحی بدهد، بدان که آنچه می‌پنداشتی زاییده خیالت بوده و نه چیزی بیشتر و به این ترتیب از شر آن شیخ موهوم خلاص می‌شوی. شب بعد، شیخ طبق معمول ظاهر می‌شود و مرد نیز مثل همیشه به خوش و بش با او می‌پردازد، ولی شیخ به تندی می‌گوید: «من که به تو گفتم از همه چیز خبر دارم. حتی می‌دانم که تو امروز برای مشاوره پیش استاد ذن رفته بودی.» مرد جواب می‌دهد: «خدای من... حالا که تو از هر چیز خبر داری، بگو بینم چند دانه لوبیا در دست دارم.» شیخ ناپدید می‌شود و از آن پس هرگز ظاهر نمی‌شود. این اشکالی بود که من در تمرین ۶ به آن اشاره کردم و در مورد آزمون واقعیت افرادی را که صاحب ادراک و فکر عالی هستند، نسبت بدان هشدار دادم. فرض کنیم که شما ناچار شوید تحت تأثیر ناامیدی و یا بی‌خوابی ناگزیر از مراجعه به یکی از این استادان ذن بشوید، فقط این را فراموش نکنید که استادی را انتخاب کنید که به قدر کافی در مورد واقعیت و عواقب نامطلوب آن آگاهی و خبرگی کسب کرده باشد. توصیه می‌کنم به سراغ یکی از جانشینان بانو لوط بروید که طرز تربیت و شیوه تفکر او شما را بر آن می‌دارد تا دائماً به کند و کاو در گذشته خود بپردازید و حتی به دوران کودکی و پیش‌تر از آن برگردید.

گرد ضد فیل

بعد از این فصولی که به یادگیری و تکمیل تدریجی توان و استعدادی اختصاص دادیم که کاری کنیم تا دست راست نداند دست چپ چه می‌کند، حال به مطالعه و بررسی تکنیکی می‌پردازیم که نقطه مقابل آن است و آن نه فقط فن و تکنیک ایجاد مشکلات نیست، بلکه نحوه اجتناب و پرهیز از آن می‌باشد تا بتوان آن را ابدی و جاودانی ساخت. مکانیسم اصلی این تکنیک که ما آن را نحوه رفتار اجتناب و پرهیز می‌نامیم، به وضوح در این داستان تشریح می‌شود. آقایی که با قطاری مسافرت می‌کرد، هر ۱۰ دقیقه یک بار پنجره را باز می‌کرد تا گرد اسرارآمیزی را که از داخل قوطی توتون ساخته شده از عاجش درمی‌آورد، در هوا پخش کند.

مسافری که شدیداً نسبت به حرکت آن پیرمرد مشکوک و کنج‌کاو شده بود، عاقبت طاقت نیاورده و پرسید: «این چه گردی است؟» پیرمرد جوابش داد: «گرد ضد فیل اختراعی خود من.» - «ولی بین این دو شهر که فیل‌ی وجود ندارد.» پیرمرد خندید و گفت: «جان کلام همین جاست. اگر فیل‌ی وجود داشت که گرد اختراعی من کارگر نمی‌شد.» از این داستان می‌توان نتیجه گرفت که با اجتناب از یک موقعیت آن را از سر خود باز می‌کنیم و این امر به عبارتی پرهیز از مانع و محظوری است که از آن در هراسیم. اگر وانمود کنیم که در این حالت ساده‌ترین و عقلانی‌ترین راه حل را انتخاب کرده‌ایم، تنها خطری که به جان خواهیم خرید، این است که به آن موقعیت و محذور جنبه جاودانی بخشیده‌ایم، ولی تأثیر مضاعف رفتار اجتنابی، یکی از سودمندترین نتایج را در این گفتار بدست می‌دهد.

برای اینکه قضیه روشن‌تر شود، مثالی دیگر می‌زنیم، فرض کنیم که در سم اسبی، توسط یک ورقه فلزی که آن را در کف اصطبل پنهان کرده‌ایم، نوعی شوک الکتریکی به وجود می‌آوریم. اگر پیش از هر شوک زنگی را به صدا درآوریم، حیوان در اسرع وقت خواهد توانست بین صدای زنگ و احساس ناخوشایند یک رابطه علمی ایجاد نماید. از آن پس هر بار که صدای زنگ را می‌شنود، بی‌اختیار پایش را بلند می‌کند (بطور آشکار برای اجتناب از شوک الکتریکی) پس از آنکه این رابطه علت و معلول بین دو رویداد به خوبی برقرار شد، شوک الکتریکی تأثیر خود را از دست می‌دهد. تنها صدای زنگ برای ایجاد حرکت در پا و بلند کردن سم کفایت خواهد کرد. از آن بیشتر، هر یک از رفتارهای پرهیزی در حیوان این «باور» را تقویت خواهد نمود که با بلند کردن سم از شوک ناخوشایند دوری خواهد جست، ولی آنچه اسب از آن بی‌خبر است و آنچه رفتار اجتنابی او مانع از آن می‌شود تا او آن را درک کند، این است که دیگر خطری وجود ندارد.

دقت کنید در اینجا مسأله اعتقاد خرافی ساده مطرح نیست. رفتارهای خرافه‌آمیز از بی‌قاعدگی و بی‌نظمی مشهود و شناخته شده‌ای مشحون می‌باشد که آنها را در عمل فاقد ارزش می‌سازد، حال آنکه رفتارهای اجتنابی شایستگی این را دارد که مورد توجه و امعان نظر جویندگان بدبختی قرار گیرد. وانگهی به مرحله عمل درآوردن این تکنیک چنان ساده است که در نظر اول کس متوجه آن نمی‌شود، چون در بدو امر چنین می‌نماید که از عقل یاری جسته است و در این صورت این سؤال پیش می‌آید که آیا عاقلانه رفتار نکرده است، پس دیگر جای حرفی باقی نمی‌ماند. اغلب ما به این نتیجه رسیده‌ایم که بسیاری از کارها و فعالیت‌های روزمره ما عاملی خطرآفرین در خود دارد. برای انجام آنها چه مقدار مخاطرات را بایستی به جان خرید؟ بدیهی است که عقل و خرد به ما حکم می‌کند تا آنجا که مقدور است این مقادیر را به حداقل کاهش دهیم و در صورت امکان به صفر برسانیم. کم نیستند افرادی که مثلاً بوکس حرفه‌ای

و یا بندبازی را اعمالی بسیار خطرناک می‌شمارند. درباره رانندگی چه می‌گویید؟ آدم وقتی فکر می‌کند که هر سال چند هزار نفر در اثر حوادث رانندگی جان خود را از دست می‌دهند و یا ناقص‌العضو و برای همیشه معلول می‌شوند؟ از همه بی‌ضررتر راه‌پیمایی است، ولی نگاه تیزبین خواهد توانست در این ورزش ساده نیز مخاطراتی کشف کند، سارقان طیانچه بر دست، دود و آلودگی هوا، آوار ناگهانی دیوارها و ساختمان‌ها و یا قرار گرفتن بین تیراندازان پلیس و دزدان بانکها، ناغافل در زیر تکه‌های سفینه‌های فضایی که از آسمان سقوط می‌کند (روسی یا امریکایی چه فرقی می‌کند) خرد و خاکشیر شدن، اینها گوشه کوچکی از خطراتی است که یک قدم زدن و گردش ساده می‌تواند شخص را گرفتار آن سازد و اگر بخواهیم هر نفسی را که فرو می‌بریم و برمی‌آوریم، شرح دهیم که ممکن است چه عوارضی در پی داشته باشد، نیاز به کتابی قطور خواهیم داشت.

حال جای آن ندارد که بگوییم تنها ابلهان و دیوانگان هستند که تن به چنین مخاطراتی می‌دهند و دست از جان شیرین می‌شویند و به استقبال مرگ و نابودی می‌روند؟ پس بهتر آن نیست که هر کس در خانه خود بماند و همانجا، جا خوش کند که بیرون آمدن همانا و گرفتار بلاهای آسمانی و زمینی شدن همان، اما امنیت خانه هم نسبی است و نمی‌توان بدان اطمینان کرد. پله‌ها، خطرات مرگبار آشپزخانه‌ها و حمام‌ها، کف لیز پارکت‌ها و قالی‌هایی که لوله می‌شود و انسان را کله پا می‌کند و اشیای نوک تیز و برنده مثل چاقوها و چنگال‌ها... بهتر است از خطرات گاز و برق‌گرفتگی و آب گرم و غیره نگوییم. راه چاره آن است که فقط به رختخواب بچسبیم و از آن بیرون نیایم، اما اگر زمین لرزه بشود، رختخواب می‌تواند ما را در خود پناه دهد؟ از این هم که بگذریم با زخم‌های جلدی چه می‌توانیم بکنیم؟

شاید من دارم مبالغه می‌کنم. تنها افرادی بسیار نادر و استثنایی از عقل و درایتی آنچنانی برخوردارند که می‌توانند خطرات قابل‌تصور را پیش‌بینی کنند و حتی آلودگی هوا و آب آشامیدنی و کلسترول و تری‌گلیسرید و مواد غذایی سرطان‌زا و صدها تهدید و آفت را محاسبه و پیش‌بینی کنند و خود را بر ضد آنها مجهز سازند. یک شهروند معمولی و متوسط به ندرت بر آن می‌شود تا خطرات قابل‌تصور و غیرقابل‌تصور را طبقه‌بندی کند و یا با قواعد و مقرراتی که وضع می‌کند، از آنها اجتناب نماید، اما کسانی که دارای هوش و قریحه کمتری هستند، به موفقیتی نسبی اکتفا می‌کنند و از تله‌هایی که این توهّمات بر سر راهشان می‌گسترند، خود را کنار می‌کشند.

برخی نتایج ساده‌ای که از مقابله با مشکلات کوچک بدست می‌آید، شخص را راضی‌تر و خوشحال‌تر از کاری که انجام داده می‌سازد. مثلاً تردیدی وجود ندارد که چاقوها نوک تیزی دارند، پس باید جانب احتیاط را از دست نداد و اصلاً بهتر است آنها را به کار نگیریم، یا دستگیره درها پر از میکروب و باکتری است. چه کسی می‌تواند قول بدهد که وسط یک کنسرت سنفونیک نیازی به رفتن دستشویی و قضای حاجت پیدا نمی‌کند؟ یا اینکه در بازگشت به خانه در را باز می‌یابد، حال آنکه گمان می‌کرد آن را دو قفله بسته بود؟ شاید چنین تصور شود که یک آدم عاقل هرگز به چاقوهای نوک تیز دست نمی‌زند و یا به دلیل میکروبی بودن دستگیره‌ها، آنها را فقط با دستکش به دست می‌گیرد و یا هرگز به کنسرت نمی‌رود و یا روزی چند نوبت به خانه می‌آید و در را واری می‌کند تا ببیند آن را خوب بسته است یا نه.

تمام این کارها میسر است، ولی هر لحظه خطراتی خاص در خود دارد و آن هم کم بها دادن تدریجی به اصل موضوع و معمای اصلی است. در داستان زیر نحوه گریز از این خطر به خوبی نشان داده می‌شود. پیردختی که خانه‌ای کنار رودخانه دارد، به کلانتری می‌رود و شکایتی مطرح می‌کند مبنی بر اینکه هر روز چند پسر بچه شرور در مقابل خانه او آب‌تنی می‌کنند و این در حالی است که لخت مادرزاد می‌شوند و تمام لباس‌های خود را از تن بیرون می‌آورند. کلانتر به یکی از پاسبان‌ها دستور می‌دهد تا به محل واقعه برود و در صورت صحت قضیه، بچه‌ها را از آنجا دور سازد. صبح روز بعد، پیردختر باز به کلانتری می‌رود و بار دیگر شکایت می‌کند و می‌گوید او باز هم آنها را می‌بیند. پاسبان به کنار رودخانه می‌رود تا بچه‌ها را وادار سازد برای آب‌تنی به محل دورتری بروند. دو سه روز بعد باز شاکی به پاسگاه پلیس می‌رود و داد و فریاد راه می‌ندازد و می‌گوید:

«من رفتم روی بام خانه‌ام و با یک دوربین قوی توانستم آن بچه‌های بی‌تریت را که لخت توی آب شنا می‌کردند، ببینم!» حال از خود می‌پرسیم که اگر آن پسر بچه‌ها به راستی از حوزه دید او خارج می‌شدند، چه کاری می‌کرد. شاید پای پیاده راه می‌افتاد و خود را به محل آب‌تنی بچه‌ها می‌رسانید. شاید در پی آن برمی‌آمد تا خود را به نقطه‌ای که بچه‌ها چنان عمل بیشرمانه‌ای انجام می‌دادند، برساند و میچشان را بگیرد. در این قضیه یک نکته مسجل است، این فکر

همچنان با او خواهد بود و رهایش نخواهد کرد و او تنها این پندار را پیش رو می آورد و هر اندیشه و تصور دیگری را از صحنه ذهن می راند. موضوع مهم تری نیز وجود دارد، یک ایده را اگر با اعتقادی راسخ به ذهن بنشانیم، باید یقین داشته باشیم که سرانجام آن را به صورت حقیقت محض پیش رویمان ظاهر خواهیم کرد. حال به بررسی این پدیده به ظاهر سودمند می پردازیم.

من که خودم این را گفته بودم

در بعضی روزنامه ها و مجلات رسم است که با فال ورق تقدیر و سرنوشت انسان را پیش بینی می کنند. مثلاً می نویسند کسانی که در برج عقرب به دنیا آمده اند، چنین و چنان خواهند شد و این اتفاقات برایشان پیشامد خواهد کرد (البته این پیش بینی شامل حال ۳۰۰ میلیون نفر از ساکنان کره زمین می شود که در آن روز چشم به جهان گشوده اند). حال برحسب تصادف در آن روز پایتان می لغزد و به زمین می خورید. آیا فال سرنوشت درست رقم زده است؟ آیا به راستی می توان ادعا کرد اگر این پیش بینی را نخوانده بودید، دچار این سرنوشت نمی شدید و زمین نمی خوردید؟ یا اینکه ستاره ای که در آسمان دارید این حادثه را برایتان رقم زده بود؟ تردید نیست که پاسخ این سؤالات به سادگی میسر نیست و موضوع باید بیشتر شکافته شود.

«کارل پوپر» Carl Popper فیلسوف پرآوازه این ایده جالب را مطرح می کند که اودیپ با اعمال و رفتار خود می کوشد تا از عملی شدن پیشگویی وحشتناکی که سرنوشت محتوم او را رقم زده، از آن اجتناب کند. ما در اینجا با گونه تازه ای از تأثیر محتمل رفتارهای اجتنابی رو به رو هستیم، در برخی موارد آنها می توانند آن نتایجی را به بار آورند که هدف های مورد نظرشان پیش بینی و اجتناب از آن بود. حال باید دید روی سخن ما درباره کدام مورد است؟ اول آنکه، پیش بینی باید مفهوم عام واژه را در برگیرد؛ یعنی انتظار، دل مشغولی، باور و اعتقاد و یا بطور ساده تر بدگمانی و شک و تردیدی که قضایا به جای اینکه در خط سیر دیگری جریان یابد، فقط یک مسیر مشخصی را دنبال کند. در این مورد، اگر این انتظار با باورها یا تلقین های انتقالی توسط دیگران در ما ایجاد شود و یا از اعتقادمان به ضمیر باطن مان نشأت بگیرد، مسلماً فاقد هر گونه اعتباری خواهد بود.

دوم آنکه توقع و انتظاری که به این ترتیب به وجود می آید، به هیچ عنوان نباید به صورت یک انتظار سهل الوصول و احتمالی ساده مورد قبول قرار گیرد، بلکه بهتر است آن را به شکل پیش آگهی و هشدار تلقی کنیم که شایستگی ایمان به یک رویداد مهم و برجسته را داشته باشد و رفتار اجتنابی آنی و سریعی را اقتضا کند. سوم آنکه، این نظریه آخر، از چنان وضوحی برخوردار باشد که مورد قبول گروه زیادی از افراد قرار گیرد و چنان متقاعدکننده که با مفاهیم عمومی، قواعد و قوانین اجتماعی یا تجارب گذشته، تناقضی پیدا نکند. مثلاً به این ترتیب کافی است تا به این باور رسید (خواه از نظر عینی موجه و یا به کلی بی ربط باشد) که مردم پشت سر ما حرف می زنند و در خفا ریشخندمان می کنند و دستمان می اندازند. عقل و خرد با تکیه بر این «قضایا» منبهد به ما القا خواهد کرد که به این جور آدم ها بی اعتنایی کنیم و محلی به آنها نگذاریم، چون آنها رفتار خود را زیر حجاب مرموزانه و بالنسبه نازکی استتار می کنند، آنگاه حواسمان جمع خواهد شد که باید در مقابل آنها گارد بگیریم و کوچکترین اعمالشان را از نظر دور نکنیم. با چنین پیش فرض هایی، تنها چیزی که باقی می ماند مسأله زمان است و آن هم بدینگونه حل خواهد شد که سرانجام روزی آن آدم ها را در حال پیچ و پیچ کردن و فرو خوردن نیشخندها و مبادله چشمکهایشان و سر تکان دادن های توطئه گرانه شان غافلگیر خواهیم ساخت. پیشگویی به حقیقت می پیوندد و آنگاه با لحنی پیروزمندانه (و با تلخی) مباحثات کنان خواهیم گفت: «من که خودم این را گفته بودم!»

هنگامی می توان ادعا کرد به موفقیت کامل دست یافته ایم که از مشارکت خویش در متحول ساختن این موقعیت غافل و بی خبر مانده باشیم و این همان است که ما در فصول پیشین اجرای آن را آموخته ایم. پس از آنکه این بازی ارتباطات انفرادی مدتی ادامه پیدا کرد (از سویی دیگر امری محال می نماید) ثبوت این امر که چه کسی بازی را شروع کرده فاقد اهمیت جلوه می کند. آیا این رفتار سرشار از سؤطن و بدگمانی ماست که با مسخره بازی خود، رفتار محیط را به خود جذب کرده، یا رفتار محیط است که سؤطن ما را برانگیخته؟ این قبیل پیشگویی ها که به این ترتیب تأیید و توجیه می شود از نیروی به راستی جادویی برخوردار می گردد که می تواند «واقعیتی» را خلق کند و در نتیجه به صورت موضوع اصلی گفتگوی ما درمی آید و در کهکشان ذهن کسانی که در به در به دنبال بدبختی هستند جایگاه والایی را اشغال می کند و در چهارچوب گسترده تر اجتماعی کلیتی را در بر می گیرد.

مثلا تاریخ نشان می‌دهد که اگر اعضای یک جامعه اقلیت اجتماعی یا نژادی، خود را دائما در معرض تحریم برخی فعالیت‌های اجتماعی «شرافتمندانه» (کشاورزی، صنعت و غیره) بیابند، آن هم به این علت که اکثریت آن جامعه آنها را تنبل و نانجیب و طماع و کاملا «متفاوت» می‌شمارد، اینها ناگزیر خواهند شد تا مایحتاج زندگی خود را از راه‌های قاچاق و دلالی و کارچاق‌کنی و غیره تأمین کنند و از این طریق امرار معاش نمایند. اگر به چنین کارهایی دست می‌زنند، صرفا به خاطر این است که اجتماع به دلایلی مانع از آن می‌شود که آنها به مشاغل «افراد درستکار» روی آورند. مگر نه اینکه هر اندازه بر تعداد تابلوهای «ایست» افزوده شود، به همان میزان بر تعداد خلاف‌ها افزوده خواهد شد و آنگاه مقامات راهنمایی و رانندگی بر آن می‌شوند تا به کاشتن بیشتر تابلوها در جاده‌ها ادامه دهند، شاید جلوی تخلفات را بگیرند و این دور باطل تسلسل همچنان ادامه می‌یابد؟

اگر کشوری احساس کند که مورد تهدید همسایه‌اش قرار گرفته، شروع به تجهیز و تسلیح خود خواهد کرد و در نتیجه کشور همجوار خود را وادار خواهد ساخت تا اقدامات «تدافعی» احتیاطی صورت دهد و همین اعمال بار دیگر، سؤطن تازه‌ای را بر خواهد انگيخت و حالت خصمانه تشدید خواهد شد. آنگاه جنگ (که همه آن را اجتناب‌ناپذیر خواهند شمرد) تنها به زمان مناسب بستگی خواهد داشت و به عبارت بهتر جنگ فقط به مسأله زمان مربوط می‌شود. هر قدر نسبت به مقررات و قوانین مالیاتی سختگیری بیشتری اعمال می‌شود تا شهروندان با تقلب و خدعه و دستکاری از زیر بار پرداخت شانه خالی نکنند، حتی شرافتمندانه‌ترین همشهری‌ها خود را ناچار از آن می‌بینند تا اظهارنامه‌های خود را به درستی جواب ندهند. هر نوع پیشگویی درباره کمبود فلان ماده غذایی باعث می‌شود تا مصرف‌کنندگان به هول و هراس بیفتند و پستوهای خانه خود را هم پر کنند و همین پیشگویی بجا یا نابجا نیز کمبود واقعی را به وجود می‌آورد.

پیشگویی در مورد فلان حادثه و رخداد سبب می‌شود که به راستی چنان حادثه‌ای اتفاق بیفتد. همانطور که ما در بالا بدان اشاره کردیم، هم لازم و هم کافی است که از صمیم قلب متقاعد شویم و یا بتوانیم خود را متقاعد سازیم که فلان حادثه از سیطره خواست و اراده ما خارج است. درست به مانند قضیه اودیپ، آنگاه به وضوح به نتیجه‌ای که در صدد اجتناب از آن بودیم، خواهیم رسید و به عبارتی از هر چه می‌ترسیم به سرمان خواهد آمد، ولی خبرگانی هم هستند که می‌دانند چگونه از وقوع چنین امری جلوگیری کنند و این را هم اکنون خواهیم دید.

با امید سفر کنیم

ژاپنی‌ها ضرب‌المثل داهیه‌ای دارند، بهتر است به جای اینکه فکر رسیدن به مقصد باشیم، با امیدواری سفر کنیم و ژاپنی‌ها تنها ملتی نیستند که درباره نهایت و فرجام امور چنین میندیشند. «لاوتسو» مدت‌ها پیش از آن توصیه کرده بود که کاری را که به آخر رساندی دیگر درباره رنج و زحمتی که کشیده‌ای فکر نکن و شکسپیر چنین می‌سراید: «هنوز از آن لذت نبرده‌ایم که به خواری‌اش می‌فکنیم، در دمی که به کامش کشیدیم، خاکسترش کردیم، از آن بدمان می‌آید، چونان لقمه‌ای که عمدا برای متنفر ساختن خورنده تعارفش کرده باشند...» بعد به یاد «اسکار وایلد» و گفته نغز و جالب او می‌فتم: «در زندگی هر شخص دو تراژدی وجود دارد، یکی اینکه رؤیای او به حقیقت نمی‌پیوندد و دیگر آنکه بپیوندد!»

«هرمن هسه» در منظومه‌ای تحت عنوان «رهزن دل» خواست‌ها و امیال خود را چنین بیان می‌کند: «ای زن زیبا، در برابر من مقاومت کن و خوب دکمه‌های پیراهنت را ببند! مرا سحر و جادو کن و رنج و عذابم بده (اما روی خوش نشانم مده)»، زیرا او به خوبی می‌داند که «واقعیت رؤیایها را مضمحل و نابود می‌سازد»، اما آلفرد آدلر با لحنی نه چندان شاعرانه بسان هرمان هسه، بلکه با تفکری مادی‌تر با این مسأله دست و پنجه نرم می‌کند. او در شاهکار خود (که به راستی انتظار اکتشاف مجدد آن می‌رود) اسلوب زندگی یک مسافر ابدی را بیان می‌کند که با سعی و کوشش فراوان در صدد آن است که هرگز به مقصد نرسد.

برای تبیین و تفسیر این ایده اصلی، به شرط آنکه در صدد ساده کردن آن برنیاییم، قواعد این بازی با آینده به شرح زیر می‌باشد: «ما معمولا رسیدن به مقصد را در نظر داریم (مفهوم مجازی یا حقیقی آن) و این را یکی از معیارهای موفقیت، قدرت و اعتماد به نفس می‌دانیم. مثلا درباره قهرمان دوچرخه‌سواری که به خط پایان رسیده، می‌گویند: «او به مقصد رسید.» یا درباره جاه‌طلبی بی‌پروا می‌گویند: «او فقط به مقصد و هدفش میندیشد...» در مورد شکست و سست

همتی نیز اظهار نظرهای مشابهی می‌شود و آن را نشانه بلاهت و تنبلی و بی‌عاری و بی‌مسئولیتی و یا پستی می‌شمارند. با وجود این راه موفقیت صعب‌العبور و سنگلاخ است و گذشتن از آن بسیار دشوار و نیاز به تلاش و مجاهدت فراوان دارد و جد و جهد عظیمی که عبور از آن جاده می‌طلبد، خطر شکست را در پی خواهد داشت. آیا چه کسی حاضر است این همه رنج و عذاب را به خاطر هیچ و پوچ متحمل شود؟ به این علت، بسیاری ترجیح می‌دهند به جای درگیر شدن در «سیاست گام‌های کوچک» آن هم در جهت فلان هدف عقلانی و قابل دسترس، هدفی والاتر را مورد نظر قرار دهند.

من به خوانندگانم توصیه می‌کنم مزایای چنین استراژی را از نظر دور ندارند. جستجو و ردگیری «فاوست» مآبانه دانایی و توانایی، در به در به دنبال پرنده آبی گشتن و ریاضت‌کشی زاهدانه و چشم‌پوشی از مآندهای زمینی معمولاً رضایت‌ضمنی و خشنودی خاطر جامعه را به همراه می‌آورد (تحسین و ستایشی مادرانه!)، ولی موضوع از اینجا فراتر است، اگر هدف به نحو اعجاب‌انگیزی والا و دور باشد، حتی ابله‌ترین پویندگان در خواهند یافت که راه دشوار و طولانی است و این سفر به مقدماتی نیاز دارد که فراهم آوردن آن تقریباً از همه کس ساخته نیست. اگر ما هنوز به راه نیفتاده‌ایم و یا اگر در راه گم شده‌ایم و یا اگر هنوز داریم دور خودمان می‌چرخیم، یا اگر توافق کرده‌ایم توقیفی داشته باشیم تا نفسی تازه کنیم، هیچ کس جرأت نخواهد کرد سنگی به طرف ما پرتاب کند.

تاریخ و ادبیات ما محشون از مثال‌های قهرمانانه و تهورآمیز جویندگان است که در دهلیزهای پیچ در پیچ مشکلات سرگردان و آواره شده و راه به جایی نبرده‌اند و یا به گونه‌ای دردناک و با وضعی دلخراش در اجرای تلاشی فوق انسانی ناکام مانده و با شکست رو به رو شده‌اند، اما اینها به ما اجازه می‌دهند (به مایی که از استعداد و قریحه و خلق و خوی آنان بهره چندانی نبرده‌ایم) تا در ورای افتخارات ایشان پناه بگیریم، اما این تمامی قضیه نیست. اگر هدف بخصوص خیلی هم والا و عالی باشد، نیل بدان، مخاطراتی را در بر خواهد داشت و در عین حال آماتور بدبختی بایستی آگاهانه و ناآگاهانه از آن خطر به خوبی آگاهی داشته باشد. همه چیز گواه بر این موضوع است که گویی خالق این جهان، آن را چنان ساخته که هدف غیرقابل دسترس و میوه ممنوع شیرین‌تر و ارزنده‌تر و جذاب‌تر از هدف در دسترس، جلوه کند. اشتباهی در کار نیست، مگر نه اینکه حلاوت و شیرینی ماه عسل به فوریت از دست می‌رود، مگر نه اینکه با اخذ مدرک لیسانس و بالاتر از آن احساس می‌کنیم که تازه اول کار است و یک سری مشکلات و مسایل جدید در مقابلمان قد علم می‌کند و مسئولیت‌های تازه سربرمان می‌شود و یا خلوت و راحتی دوران بازنشستگی (که چنان آرزویش را داشتیم) تنهایی و ملال دشواری‌های دیگر را به همراه می‌آورد که پایان کار را سرعت می‌بخشد.

بعضی‌ها که آتشی تند و تیزتر دارند فریاد برخواهند کشید: «اگر کسی هدف و آرمانی چنین سست و آبکی داشته باشد، همان بهتر که چنان عاقبت و فرجامی هم داشته باشد. پس درباره آن هوسی که از خود فراتر می‌رود و به اوج عیاشی و نوش‌خواری منتهی می‌شود، چه می‌گویید؟ یا آن خشم مقدسی که به سکر و مستی انتقام می‌انجامد تا داد توهین‌ها و ستم‌ها را بستاند و عدالت جهانی را مستقر سازد؟ چه کسی یارای آن خواهد داشت در برابر چنین شادمانی‌های باطنی، خود را ناکام و ناامید بنامد؟» ولی صد افسوس که دنیا بر چنین مداری نمی‌گردد. کسانی که در این باره شک و تردیدی به دل راه می‌دهند، گریزی نخواهند داشت جز آنکه اثر ارزنده «جرج ارول» George Orwell را تحت عنوان *Revenge is Sour* (انتقام تلخ است) را مطالعه کنند و حیف است که درباره این تحقیق عمیق و ارزنده و انسانی در این رساله‌ای که اختصاص به جویندگان بدبختی دارد، به بحث و بررسی بنشینیم، ولی به هر حال خوانندگانم بر من خواهند بخشید، زیرا شخصیت‌هایی که جرج ارول به آنها اشاره می‌کند، سلیقه‌شان تا اندازه‌ای با آدم‌هایی که در پی بد اختری خویشند، مطابقت دارد.

در سال ۱۹۴۵، جرج ارول به عنوان خبرنگار جنگی فرصت یافت تا از اردوگاه اسیران جنگی در جنوب آلمان بازدید کند. یک جوان یهودی اطریشی که کارمند دادستان نظامی بود، او را در این دیدار همراهی می‌کرد و راهنمای او محسوب می‌شد. آنها وارد بازداشتگاهی شدند که تنها سران و مسؤولان اس. اس را در آنجا زندانی کرده بودند. هنگام عبور از راهرو راهنمای جوان ارول با پوتین سنگین و نخاله‌اش به پای آماس کرده و زخمی یک اسیر کوید. قبلاً آن اسیر در سازمان سیاسی اس. اس پست‌های بالایی هم‌تراز یک ژنرال و یک امیر ارتش داشته بود. جرج ارول می‌نویسد: «... ظاهراً در این مورد هیچ تردیدی وجود نداشت که این شخص مسؤولیت اردوگاه‌های کار اجباری آلمان را به عهده داشته و یا تمام شکنجه‌ها و کشتارها و حلق‌آویز کردن‌ها به دستور او صورت می‌گرفته است. خلاصه او در

نظر ما نماینده و شاخص آنچه ما از پنج سال پیش به خاطر آن می‌جنگیدیم، مجسم می‌شد...» «البته آن جوان یهودی را خواه اطریشی باشد و یا آلمانی، ملامت کردن که می‌خواهد از آلمان‌ها انتقام بگیرد، عملی بی‌ربط و نابخردانه می‌نمود، ولی خدا می‌داند که آن جوان چه رنج‌ها و غصه‌هایی در دل می‌داشت و چه حساب‌هایی را که باید تسویه می‌کرد، به ظن قریب به یقین، همه خانواده‌اش به قتل رسیده بودند، در این صورت، زدن یک لگد به یک اسیر زندانی آن هم به ظاهر سرسری و اتفاقی در عین عبور واقعا در قیاس با قساوت‌ها و وحشی‌گری‌های رژیم هیتلری واکنشی بسیار کوچک و ناچیز بود، اما دیدن این منظره، مثل بسیاری از صحنه‌های مشابهی که در آلمان دیدم، به من امکان داد تا به مفهوم و معیار انتقام و تنبیه و مجازات پی ببرم و آن را سودایی بچه‌گانه بشمار آورم. درست‌تر بگویم: «انتقام وجود ندارد. انتقام عملی است که در حین ناتوانی می‌خواهیم بدان مبادرت ورزیم و این کار را صرفا به این خاطر انجام می‌دهیم که آدمی ضعیف و ناتوان هستیم، به محض آنکه احساس ضعف و ناتوانی از وجود ما رخت برمی‌بندد، میل انتقام را نیز با خود به همراه می‌برد.»

«چه کسی در سال ۱۹۴۰، از فرط خوشحالی به هوا نمی‌پرید، هنگامی که مسؤولان و سران نازی را تحقیر شده و تی‌پا خوران در پیش رو نمی‌دید؟ ولی وقتی که موضوع واقعا صورت حقیقت می‌یابد، به نظر مضحک و قابل ترحم می‌رسد.» سپس جرج ارول در همان اثر خود تعریف می‌کند که چگونه مدت کوتاهی بعد از سقوط اشتوتگارت در معیت یک خبرنگار جنگی بلژیکی وارد این شهر شد. آن بلژیکی (که کسی نمی‌توانست بر او خرده‌ای بگیرد) در آن موقع از انگلیسی یا امریکایی معمولی ضد آلمانی‌تر بود. در این باره چنین می‌نویسد: «... ما باید از پل کوچکی می‌گذشتیم که ظواهر امر نشان می‌داد، آلمان‌ها دفاع جانانه‌ای از آن به عمل آورده و تلفات سنگینی داده بودند. جسد یک سرباز آلمانی پای پلکانی افتاده بود. صورتش به رنگ زرد مومی بود... هنگامی که ما از آنجا می‌گذشتیم، بلژیکی با دیدن نعش آن جوان آلمانی رویش را برگردانید. پس از آنکه پل را پشت سر گذاشتیم و از آن دور شدیم، جوان بلژیکی به من اعتراف کرد این نخستین بار بود که مرده‌ای را دیده بود. او سی و پنج ساله به نظر می‌رسید و مدت چهار سال بود که در رادیو به سخن‌پرانی علیه جنگ اشتغال داشت.»

اما این تجربه برای آن مرد بلژیکی از اهمیت بسیاری برخوردار شد، چون رفتار و واکنش خود را در قبال «بوش»^۲ Boche ها یکسره تغییر داد. پس از آنکه از آن شهر رفتیم، او قهوه‌هایی را که با خود آورده بودیم، به آلمانی‌هایی داد که ما خانه‌هایشان را مصادره کرده و در آن مسکن گزیده بودیم. تردید ندارم که اگر یک هفته قبل از آن به او می‌گفتی که قهوه‌ات را به یک «بوش» بده، او احتمالا شدیداً خشمگین و برآشفته می‌شد و رسوایی به بار می‌آورد، ولی او به من گفت: «احساسات او به دیدن آن «میت بیچاره» که کنار آن پل کوچک افتاده بود، به کلی تغییر کرده و به ناگهان به مفهوم جنگ پی برده بود. شاید اگر از مسیری دیگر وارد اشتوتگارت شده بودیم، او شاهد این تجربه نگشته و از آن بی‌نصیب مانده بود: مشاهده یک نعش (از بین ۲۰ میلیون جسد) که جنگ سبب‌ساز آن بود.» حال به موضوع مورد بحث خودمان بازمی‌گردیم. اگر انتقام بالنفسه یک احساس شادی و لذت نباشد، پس این فکر پیش می‌آید که رسیدن به هدفی که آن را سعادت‌بار می‌پنداشتیم نیز چندان دلچسب نخواهد بود. به این علت است که من باز تکرار می‌کنم: «مگذار چنین شود.» (از سویی دیگر، من در این اندیشه‌ام که چرا توماس مور، جزیره دوردست خوشبختی یا اوتوپای خود را ناکجاآباد نامیده بود؟)

اگر تو واقعا مرا دوست داشتی
سیر را هم دوست می‌داشتی!

ژان پل سارتر در اثر مشهور خود «در بسته» می‌گوید: «دوزخ، همانا مردمندا!» و من با نقل این جمله از آن فیلسوف پرآوازه شاید خود را در مظان این اتهام قرار داده باشم که من خود نیز در جستجوی بدبختی خویشم و بر آنم تا بطور تصنعی خود را از دیگران کنار کشم و انزوا و گوشه‌نشینی اختیار کنم. شاید وقت آن رسیده باشد که دوزخ عجیب و غیر مرسوم ارتباطات انسانی را کشف کنیم و بکوشیم تا از «حرفه‌ای‌های از هم گسیختن ارتباطات» دروسی از کاردانی و مهارت بیاموزیم. در وهله نخست می‌کوشیم تا با روش‌های معمولی با آن برخورد کنیم. متجاوز از ۷۰ سال پیش «برتراند راسل» بر ضرورت انفکاک و جدایی کامل بین اظهاراتی که درباره موضوعی می‌شود و اظهارنظرهای مربوط به مناسبات و روابط تأکید ورزیده است، اگر می‌گوییم: «این سیب سرخ است» این را می‌توان بیان نظریه‌ای در مورد

^۲ لقبی که از سر تحقیر به آلمانی‌ها می‌دادند.

مختصات و ویژگی‌های آن سیب بخصوص دانست، اما هنگامی که می‌گوییم: «این سیب درشت‌تر از آن یکی است»، ارتباط موجود بین این دو را نشان می‌دهیم. این بیان جدای از این یا آن سیب فاقد هر گونه معنا و مفهومی می‌شود، زیرا جمله «درشت‌تر از آن یکی» متوجه یکی از آن دو نمی‌گردد، بلکه ارتباطی را که آن دو را در برمی‌گیرد، شامل می‌شود.

گرگوری بیت سون Gregory Bateson محقق و کارشناس مشهور ارتباطات و دانشمندی که در شناخت تاریخ طبیعی انسان از شهرتی بسزا برخوردار است، از این وجه افتراق در پژوهش‌ها و تحقیقات به غایت بهره برده و خاطرنشان ساخته است که این دو شکل اظهار مطلب همواره در کلیه ارتباطات انسانی وجود داشته و آن را (طراز موضوع و طراز رابطه) نامگذاری کرده است، اما همین تشخیص به ما امکان می‌دهد تا با وضوح بیشتر این موضوع را دریابیم که ما به سرعت خواهیم توانست با فلان شریک زندگی و همکار و همقطار خود (هر که می‌خواهد باشد، ولی هر چه نزدیکتر بهتر) برخورد و تماس برقرار کنیم. فرض کنیم که زنی از شوهرش می‌پرسد: «از این سوپی که با دستور پخت جدید پخته‌ام، خوشتر آمد یا نه؟»

اگر موضوع به همین سادگی باشد، تردیدی نیست که شوهر با یک «بلی» سر و ته قضیه را هم می‌آورد و رضایت خاطر بانو را جلب می‌کند، ولی اگر از سوپ خوشش نیامده باشد و ترسی هم از گفتن حقیقت به دل راه ندهد، می‌تواند جواب منفی بدهد و بگوید: «نه!» اما مشکل زمانی بروز می‌کند که از طرفی از آن سوپ وحشتناک بدش آمده باشد و از سوی دیگر نخواهد دل زنش را بشکند (محتماً این مورد بیشتر دیده می‌شود). در طراز (موضوع) (یعنی در آن مقیاسی که سوپ موضوع قضیه است) پاسخ «نه» خواهد بود، ولی در طراز (رابطه) باید جواب بدهد «بلی»، چون می‌خواهد همسرش را ناراحت نکند. وانگهی ما برای هر دو طراز فقط دارای یک زبان هستیم. چه بگوییم بهتر است؟ پاسخ شوهر نمی‌تواند نه یا آری باشد. به احتمال زیاد او خواهد کوشید تا خود را از این مخمصه با اظهاراتی دو پهلو بیرون بکشد. مثلاً می‌گوید: «بلی، مزه‌اش خوب بود.» به امید آنکه زنش معنای سخنان او را بفهمد و به اشاره او پی ببرد.

شانس اینکه بتواند تیر را به هدف بزند، اندک است. بهترین کاری که او می‌تواند انجام بدهد، به نظر من پیروی از رفتار شوهر یکی از آشنایان من است. عروس جوان در نخستین صبحانه‌ای که برای شوهرش آورد، یک قوطی بزرگ غلات (کورن فلیک) که شوهرش از آن بدش می‌آمد روی میز قرار داد (ابتکار او از حیث طراز موضوع غلط و در طراز رابطه با هدف عمدی طرح‌ریزی شده بود). شوهرش نیز مایل نبود که همسر جوانش را برنجاند و با اینکه از آن دست پخت کذایی عفش می‌گرفت، بر آن شد تا تمام شدن جعبه کذایی طاقت بیاورد و پس از آن مسأله را با او در میان بگذارد و از وی بخواهد که دیگر از این چیزها خریداری نکند، اما افسوس که زن او از آن زن‌ها نبود و با پیش‌بینی خاصی که داشت، پیش از آنکه جعبه اولی تمام بشود، دومی را هم خریده بود.

امروزه، بعد از شانزده سال که از ازدواج آن دو می‌گذرد، شوهرش همه امیدواری‌اش را که بتواند یک روز به زنش اعتراف کند که او از این غلات آپیژ متنفر است، از دست داده است، اگر چنین کاری هم بکند، فقط آن لحظه‌ای را باید تصور کرد که زن چنین اعتراف وحشتناکی را بشنود و چه عکس‌العملی نشان بدهد! حال بیابیم این صحنه‌ای را که مربوط می‌شود به یک تقاضای ساده و بدون ضرر شوهر از زن، مرور کنیم: «آیا دوست داری که فردا مرا تا فرودگاه مشایعت کنی؟» - «آری، آری»، می‌دانم در اینجا کارشناسان خبره ارتباطات نظر می‌دهند که جواب «صحیح» بایستی جدای از سطوح ارتباطی مورد بررسی قرار گیرد، مثلاً، - «مسأله فرودگاه نیست... من از اینکه باید شش صبح از خواب بیدار شوم و به آنجا بروم، متنفرم، ولی به خاطر تو حاضرم هر کار بکنم.»

خواننده ما بی‌گمان حدس زده است که این نوع ارتباط تا چه حد برای سوژه ما حائز اهمیت است، چون حتی اگر جفت زندگی بتواند به همان شیوه‌ای که در بالا آمد، به توجیه ناراحتی خود از این کار بپردازد (و باید قبول کنیم که این طرز بیان و رفتار چندان طبیعی نیست) «حرفه‌ای‌های متخصص تخریب ارتباطات» قادر به ایجاد اشکالی دیگر خواهند شد و شرط خدمت خود را موکول بدان خواهند کرد که شرط این همراهی را رانندگی شوهر تا فرودگاه پیشنهاد کنند. حال اگر دیگری به ترفندی کوشید تا از این تله لفاظی و زبان‌بازی خود را نجات بدهد، اما هرگز نخواهد توانست خود را از ابهامی که بین دو سطح موضوع و رابطه به وجود آورده، خلاص کند.

سرانجام بعد از مدت‌ها کشمکش و مشاجره، زوجین خسته و دلخور به گوشه‌ای می‌روند. چنانکه ملاحظه می‌کنید جریان تا حدودی ساده است، بطوری که آن دو خواهند توانست پس از مدتی به اهمیت اختلافی که بین سطوح وجود دارد، پی ببرند و آن را از هم متمایز سازند و مسأله را نه با موضع‌گیری خصمانه، بلکه با تفاهم و صحبت و گفتگوی مسالمت‌آمیز حل و فصل کنند. یکی از آموزنده‌ترین مثال‌هایی که می‌توانم بزنم، همان وجه تشابهی است که بین عشق و سیر قائل شده‌ام و آن را به عنوان سر فصل آورده‌ام. دلیلی که می‌توان بطور ساده بدان استناد کرد، اشکال اظهارات در سطح رابطه می‌باشد. اشیا (که سیر هم در بین آنان است) موضوع گفتگوها و جر و بحث نسبتاً ساده‌ای را تشکیل می‌دهد، اما عشق؟ شاید یک بار بطور جدی بتوان بدان دست یازید، ولی گاهی اوقات ساده‌ترین موضوعات، بزرگترین مشکلات را به وجود می‌آورد. به هر حال بهترین موقع برای باز کردن سر این صحبت‌های «بی‌غل و غش» اواخر شب است تا دم صبح خواب از چشمانمان پیراند و شبی خسته و کسل برایمان فراهم سازد، چون دیگر توان و حوصله جر و بحث کردن برای شخص نمانده و کافی است که جر و بحثی هم درگیر شود.

برای اینکه بهتر بتوان به مقصود رسید و محیط خانه را به دوزخی تبدیل کرد، می‌توان یک سؤال و حتی دو سؤال را مطرح نمود. فرض کنید شریک زندگی شما با دلخوری از شما می‌پرسد: «چرا تو آنقدر از دست من عصبانی هستی؟» حال آنکه شما هرگز از دست هیچ کس عصبی و خشمگین نبوده‌اید، اما از نحوه سؤال چنین برمی‌آید که گوینده بهتر از خود شما از درون ضمیر و باطن شما آگاه است و او به خوبی و باز بهتر از شما می‌داند در اندرون شما چه می‌گذرد. جوابی که شما بطور طبیعی می‌دهید، این است: «من از هیچ کس خشمگین نیستم»، ولی این پاسخ دروغی ساده و واضح تلقی می‌شود. این تکنیک که آن را «خواندن افکار دیگران» نامیده‌اند، زمانی نتیجه و تأثیر غائی خود را نشان خواهد داد که بتوان تا به آخر خلق و خو و رفتار و تظاهرات قابل رؤیت دیگران را پیش چشمشان آورد و در عین حال نباید از یاد برد بسیاری از مردم عادت دارند در قبال احساسات منفی دیگران، واکنش‌های خشم‌آلودی از خود نشان دهند.

پس بهتر آن است که به جای گوشه و کنایه زدن به مخاطب خود، از گفته‌های تند و نیشدار خودداری نشود و اگر شریک زندگی بیچاره شما هاج و واج بماند و از اظهارات آتشین شما سر درنیاورد و یا توضیح بیشتری بخواهد، آخرین حلقه دام را با گفتن این جمله بر او ببندید و تیر خلاص را به او بزنید: «همین که تو احتیاج داری تا بفهمی من چه می‌گویم، طینت و طبیعت تو را نشان می‌دهد و فکر و نیت قلبی تو را بر ملا می‌کند» و این تکنیکی که این فرد به کار می‌گیرد، ریشه در گذشته‌های دور دارد و از قرن‌ها پیش با موفقیت در برخورد با آدم‌های «ناراحت و مزاحم» به کار گرفته شده است و این نمونه روشی است که «روزنکرانتس» Rosencrantz و گیلدن اشترن Guilden Stern به فرمان پادشاه مورد استفاده قرار می‌دهند تا بدانند در سر هاملت چه می‌گذرد. هر بار که هاملت «در نگاه ایشان نوعی اعتراف می‌یابد که سادگی‌شان نتوانسته رنگی دیگر بدان بزند» آنها با جواب‌های بی‌سر و تهی می‌کوشند تا خو را از مخمصه نجات دهند، مثلاً: «عالیجناب، ما چه می‌توانیم بگوییم؟» یا اینکه «به کدام منظور عالیجناب؟» یا بالاخره «عالیجناب، هیچ یک از اینها را که می‌فرمایید به فکر من خطور نمی‌کند».

حال بهتر است از عالم تخیل به دنیای واقعیت برگردیم. هنگامی که شخصی که او را «مزاحم و مخبط» تلقی می‌کنند، مصرأ می‌خواهد بداند چرا او را به «جنون» منتسب کرده‌اند، همین سؤال می‌تواند خود دلیل دیگری بر جنون او قلمداد شود: «اگر چنین حالی نداشتید، شما خود می‌دانستید که ما درباره چه موضوعی صحبت می‌کنیم»، منکر نمی‌توان شد که اتخاذ یک روش کاملاً موجه نشانه آن است که این جواب نقیض‌هایی در خود دارد، تا آنجا که بیمار تعریف و توجیه این نسبت‌ها را با عبارات زیر می‌پذیرد: «ما طبیعی هستیم و تو دیوانه هستی»، او به دیوانگی خود پی برده، ولی اگر از ما بخواهد که توضیح بیشتری در این زمینه به او بدهیم، خود این تقاضا هم دلیل دیگری بر جنون وی تلقی خواهد شد. بیمار بعد از این اقدام که در جهت سیر و سیاحت در قلمرو ذهنیات انسان انجام می‌دهد، چاره‌ای نخواهد داشت جز آنکه یا از خشم موهایش را بکند و یا به عالم سکوت و خاموشی پناه ببرد. در هر دو مورد این نکته ثابت می‌شود که اطرافیانش از اول حق داشتند و او وضعش وخیم بود. این اصطلاح «تلاش برای دیوانه ساختن دیگری» توسط سیرلز Searles روانشناس نامدار به کار برده شد و لوئیس کارول^۳ از آن بهره‌برداری کرد. او در کتاب خود، به ملکه‌های سفید و سرخ اشاره می‌کند که آلیس را متهم می‌سازند که می‌خواهد موضوعی را انکار کند و این رفتار او را ناشی از حالت روحی او می‌دانند.

^۳ لوئیس کارول یا چارلز داجسون (سال ۱۸۳۲-۱۸۹۸) ریاضیدان و نویسنده انگلیسی که اثر مشهور او تحت عنوان «آلیس در سرزمین عجایب» (۱۸۶۵) از شهرتی عالمگیر برخوردار شد.

آلیس اظهار کرد: «ولی نه، من مطمئنم که قصد توجیه آن را نداشته‌ام...»، ولی ملکه سرخ بی‌حوصله و ناشکیبا به میان کلام او دوید: «این درست همان چیزی است که من از آن شکایت دارم! باید این مسأله روشن شود! خدمت کردن به یک دختر بچه مهمل چه فایده‌ای می‌تواند داشته باشد؟ حتی یک شوخی هم باید معنایی داشته باشد و به هر حال یک دختر بچه از یک شوخی می‌تواند مهم‌تر باشد و این چیزی است که شما حتی با دو دستتان هم قادر به انکار آن نخواهید شد.» آلیس اعتراض کرد: «من با دست‌هایم انکار نمی‌کنم.» ملکه سرخ گفت: «کسی با آن مخالفتی ندارد. من گفتم که شما قادر به انجام این کار نخواهید بود.» ملکه سفید گفت: «حالت روحی او را ببینید، او می‌خواهد چیزی را منکر شود، فقط نمی‌داند چه چیزی را انکار کند!» ملکه سرخ وضع او را تفسیر کرد: «یک بداخلاق درست و حسابی و یک کثافت» و سکوتی آزاردهنده به مدت یکی دو دقیقه حکمفرما شد.

مؤسساتی که در مورد مقابله با این «حالت‌های روحی» خود را صاحب صلاحیت می‌شمارند، به کارگیری این تکنیک را مرتبط با روحیه ابتکاری فرد عنوان می‌کنند مثلاً به فلان «بیمار» اختیار شرکت یا عدم شرکت در فلان فعالیت خدماتی را پیشنهاد می‌کنند و او خود می‌تواند در این باره تصمیمات لازم را اتخاذ کند. اگر فرض را بر این بگذاریم که او مؤدبانه شرکت در آن فعالیت را رد کند، آنگاه باید با لطف و مهربانی از او خواسته شود تا دلایل امتناع و مخالفت خود را بیان نماید. آنچه او در آن حال به زبان خواهد آورد واجد هیچگونه اهمیتی نخواهد بود، چون گفته‌های او نشانه‌ای از مقاومت وی در مقابل تمرین و لاجرم بیمارگونه تلقی خواهد شد. تنها راه حلی که در مقابل او قرار دارد، شرکت «آزادانه و انتخابی» او در فعالیت پیشنهادی است. در ضمن کاملاً بایستی مراقبت به عمل آید که جمله «حق انتخاب ندارد» به گوش او نرسد، زیرا اگر او موقعیت خود را منوط بر این امر بداند، تازه این خود دلیل مقاومت و عدم ادراک او قلمداد خواهد شد. پس تمایل و خواست او مبنی بر فعالیت «ارادی» وی باید مورد توجه قرار گیرد، حال آنکه با مشارکت خود در هر فعالیت، الزاماً این نکته را که بیمار است، خواهد پذیرفت و ضرورت درمان و معالجه را حس می‌کند.

در برخی سیستم‌های اجتماعی گسترده‌تر این روش که بر پایه مدل بیمارستان‌های بسته روان‌درمانی ساخته شده، از دیرباز تحت عنوان نه چندان محترمانه و بسیار ارتجاعی «شستشوی مغزی» نامیده شده است که ما را در این مقال بدان کاری نیست و به موضوع اصلی خود بازمی‌گردیم. به هر حال، برای پیچیده‌تر و دشوار ساختن روابط با دیگران روشی سودمند و مؤثر وجود دارد و آن عبارت از انتخاب یک موضوع از بین دو امکان می‌باشد. به محض اینکه یک مورد انتخاب شد، می‌توان سوژه را سرزنش کرد که چرا مورد دیگر را انتخاب نکرده است. اگر مثلاً یکی از زوجین کار «الف» را انجام می‌دهد، می‌بایستی کار «ب» را انجام می‌داد، ولی به هر دلیل که «ب» به این کار تمایل نشان بدهد، «الف» می‌بایست آن را انجام داده باشد.

من در اینجا از مادری نقل قول می‌کنم که راه حل خوبی برای اجرای این تکنیک نشان داده است: دو کراوات جورواجور به پسران بدهید. اولین بار که یکی از کراوات‌ها را به گردن بست، او را با قیافه‌ای گرفته نگاه کنید و بگویید: «من می‌دانستم که تو از آن یکی کراوات خوش نمی‌آیدی»، ولی این نمونه را می‌توان در جهت مخالف نیز به کار برد. اغلب نوجوانان بطور طبیعی و ذاتی کارشناسانی اهل عمل هستند. زندانیانی بین دوران کودکی و جوانی (سن بلوغ) اهل «سرزمین ناکجا» از والدین خود توقع آن دارند که به آنها به چشم آدم‌های بزرگ و بالغ بنگرند و از تمام حقوق و آزادی عمل مربوط برخوردار شوند، اما هنگامی که سخن از وظایف و تکالیف و مسؤولیت‌های یک فرد بالغ به میان می‌آید این اجازه را می‌دهند که این گفته‌ها را بشنوند و یا در عمل با آنها طوری رفتار کنند که اینها هنوز برای این اعمال آمادگی ندارند و زود است که چنین کارهایی از آنها خواسته شود. اگر پدر و مادر دندان به هم می‌سایند که چرا چنین ناخلف‌هایی نصیبشان شده، نوجوان نیز از اینکه چنین پدر و مادری دارد که از مهر فرزندى نصیبی نبرده، در خشم می‌شود که معمولاً در آخر برد با او خواهد بود.

روانکاوان و روانشناسان هرگز نتوانسته‌اند به این موضوع پی ببرند که چرا ما از «آلترناتیف‌های موهوم» قربانی‌های مطیع و سر به زیری می‌سازیم، حال آنکه به سهولت می‌توانیم هر دو موضوع را از سر راه برداریم تا دست کم هر دو با هم و یکجا خود را به ما عرضه نکنند تا بتوانیم جداگانه با آن مقابله کنیم. از این برداشت تجربی می‌توان این نتیجه را بدست آورد که آیا به راستی با دیگران باید روابطی دوزخی برقرار ساخت. به هر حال، برای استنتاج بهتر به سه تمرین ساده در زیر که صرفاً می‌تواند مورد استناد مبتدیان قرار گیرد، اشاره خواهیم داشت:

تمرین:

۱ - انجام کار کوچک و ساده‌ای را از کسی خواستار شوید. هنگامی که او مشغول به کار می‌شود، فوراً از او کار دیگری بخواهید، چون قادر نمی‌شود هر دو کار را با هم انجام دهد، در نتیجه از ادامه فعالیت دست می‌کشد و به قول معروف خلع سلاح می‌شود. همانطور که خود را مشغول انجام کار اول نشان می‌دهد، از اینکه از کار دوم غافل مانده ابراز ناراحتی کنید و برعکس. اگر قیافه خشمگینی به خود گرفت، به او خرده بگیرید که این روزها خیلی بدخلق و عصبی مزاج شده است.

۲ - چیزی بگویید و یا کاری کنید که طرف فکر کند دارید شوخی می‌کنید و برحسب حالتی که پیدا کرده، به او توپ و تشر بزنید که چرا موضوع به این مهمی را جدی نمی‌گیرد و همه کارها را شوخی فرض می‌کند و یا برعکس.

۳ - از طرف خود یا شریک زندگی خود بخواهید که صفحات قبلی این کتاب را حتماً بخواند، چون وصف حال خود اوست و می‌تواند شرح حال خویش را در آن بیابد. اگر بر فرض محال این را تأیید کرد (امری که احتمال آن بسیار کم است) اعتراف ضمنی و تلویحی اوست که در کارهای شما مداخله می‌کند و به اصطلاح موی دماغتان می‌شود، دائماً می‌کوشد تا امکانات این دخالت‌های بیجا را فراهم سازد، ولی اگر (امری که احتمالش حتمی‌تر است) به شدت منکر قضایا شد، در این صورت برد با شما خواهد بود، چون با گردن افراخته مدعی خواهید شد که این هم یکی دیگر از مزاحمت‌هایی است که باید بر جمع گذشته افزوده شود. به صحنه‌ای که در پی خواهد آمد، توجه کنید: «اگر من تحمل دخالت‌های تو را می‌کنم، باعث می‌شود تا تو جری‌تر بشوی و مزاحمت بیشتری برای من فراهم بکنی. اگر به نحوی در صدد آن برآیم که نحوه دخالت‌هایت را نشانت بدهم، با انکار آن باز هم ناراحتی دیگری برای من فراهم می‌سازی.»

این نمونه ساده‌ای از گفتگوها و جر و بحث‌های پایان‌ناپذیر بین زن و شوهرانی است که می‌خواهند زندگی را بر دیگری جهنم سازند و دور تسلسل آن می‌تواند در دایره‌ای باطل همچنان ادامه داشته باشد. برای ختم قضیه، ناچار خواهد شد صادقانه از خود بپرسد که آیا دیوانه نشده است. دست کم دچار سرگیجه و خبط دماغ نگشته و این تاکتیکی است که علاوه بر اینکه به استفاده‌کننده از آن اجازه می‌دهد تا حق را کاملاً به جانب خود بداند و خویش را انسانی طبیعی بشمارد، از این مزیت نیز برخوردار است که طرف دیگر را به بدبختی محض بکشانند و شادی و نشاط زندگی را از او باز ستانند. حتی می‌توان سلسله مراتب توقعات را ترقی داد و موضوعات و مطالب تازه‌ای را عنوان کرد. بیشتر توضیح می‌دهیم: «رونالد لینگ» روانشناس مشهور در کتابی تحت عنوان «آیا مرا دوست داری» به نکته جالبی اشاره می‌کند و آن به زور اعتراف گرفتن از طرف مقابل است تا اطمینان حاصل شود که آیا به راستی ما را دوست دارد و یا در سر اندیشه‌ای دیگر می‌پرورد.

در بیشتر موارد، کلمه مفتاح «واقعاً یا راست می‌گویی» می‌باشد. مثل گفتگوی زیر که در اکثر مواقع بین دو شریک زندگی و یا دو نامزد و یا دو دوست جریان می‌یابد و بیشتر به یک بازپرسی شبیه است: «تو مرا دوست داری؟ - «آری.» - «راست می‌گویی؟» - «آری، راست می‌گویم.» - «واقعاً راست می‌گویی.» شاید تصور شود که ما شاهد یک صحنه سینمایی بوده‌ایم (محیط مطلوب اگر جنگل باشد بهتر است). به هر تقدیر می‌توان مثالی دیگر آورد، همانطور که در مقدمه دیدیم، برای بعضی افراد، تبیین و تأیید خوشبختی و مواهب زندگانی با ادای کلمات مثبت دشوار و حتی محال می‌نماید و اینان برای توجیه رفتار خود نکات منفی را دستاویز قرار می‌دهند. شاید خوانندگان بدانند که شعار اصلی اعضای فرقه پوریتانیسم Puritanisme^۴ این بود: «هر کار دلت خواست بکن، ولی از لذت‌طلبی دوری کن.»

همچنین می‌دانیم اشخاصی هستند که شاید هر روزه به آنها برمی‌خوریم و شاید هم از نزدیکان و آشنایان ما باشند که عقیده دارند در این دنیایی که ما در آن زندگی می‌کنیم، لذت بردن و شادی کردن حرام است. آخر چطور می‌توان لیوانی آب گوارا نوشید، در حالی که مثلاً در غرب بیروت مردم از تشنگی جان می‌سپارند و در نتیجه خوردن آب را به خود حرام می‌کنند، ولی حتی اگر فکر کنیم که شادی و لذت دنیوی از آن فرد است، باز هم برای بدبین‌ترین افراد، دلایلی برای امیدوار بودن وجود خواهد داشت. شاید برخی مریدان قشری کالون Calvin^۵ هنوز هم بر این اعتقاد

۴ دکتر ینی که مریدانش به سختگیری و ریاضت اعتقاد داشتند و اعضای آن اکثراً به امریکا مهاجرت کردند.

۵ ژان کالون (۱۵۰۹-۱۵۶۴) مبلغ رفرم مذهبی در فرانسه و سوئیس. از سال ۱۵۴۱، در ژنو مستقر شد و در آن شهر یک جمهوری مذهبی به راه انداخت.

باشند که: «چطور می‌توانی تفریح و خوشی بکنی، در حالی که مسیح به خاطر تو بر چوبه دار جان داد؟ تو گمان می‌کنی که او تفریح می‌کرد؟» پاسخ آن جز سکوتی پرمعنا نخواهد بود.

آزاد باش

آزاد باش و هر کار دلت خواست بکن!

ولی تمام این تنوعات و نوسانات مرتبط با تم اصلی عشق و سیر، در قیاس با قدرت مخرب و نابودکننده لزوم داشتن رفتاری آزادانه و اختیاری، ترفندی ساده بشمار نمی‌آیند. از بین کلیه این عوامل که تله‌ها و زرادخانه «حرفه‌ای‌های کهنه‌کار منهدم‌کننده روابط» را تشکیل می‌دهد، اصطلاح «آزاد باش!» بیشتر مورد استفاده قرار می‌گیرد و از میان تمام اینها به نظر من، یکی بیشتر از همه با الزامات منطق صوری منطبق‌تر است. در منطق قدیمی اولمپ، جبر و اختیار (یعنی آنچه از درون به بیرون بدون توجه به هر الزام و اجبار و یا مداخله خارجی شکل می‌گیرد) مانع‌الجمع است. به اختیار خویش کاری را انجام دادن که به ما دستور اجرای آن را داده‌اند، بدان می‌ماند که با تصمیم آگاهانه بر آن شویم تا به خوابی سنگین نرویم، یا اینکه اگر به اختیار مبادرت بدان کنیم؛ یعنی از سر تمایل این کار را انجام داده‌ایم، یا اطاعت از دستور می‌کنیم که در نتیجه عملی اختیاری صورت نداده‌ایم. از نقطه نظر منطق انجام دو کار در آن واحد محال و ممنوع است.

خوب بعد؟ حال به منطق می‌پردازیم؟ اگر من می‌توانم بنویسم که «صاحب اختیار خودم هستم و هر طور دلم می‌خواهد عمل می‌کنم»، پس می‌توانم این را هم بگویم: منطقی یا نه. صبر و حوصله کاغذ و طاقت امواج صوتی، برخلاف گیرنده انسانی چنین پیمای نامحدود است، ببینیم، بعد از دریافت آن چه خواهد کرد؟ اگر رمان جان فولز John Fowles به نام «آماتور» را خوانده باشید، مقصود مرا می‌توانید حدس بزنید. قهرمان داستان کلکسیونری است که بیشتر اوقات خود را صرف جمع‌آوری پروانه می‌کند و از آن لذت می‌برد. پروانه‌هایی که به سنجاق دوخته می‌شوند، قدرت پرواز را از دست می‌دهند، ولی هنگامی که او دلباخته دختر دانشجوی زیبایی بنام «میراندا» می‌شود و سعی می‌کند تا عین آن تکنیک را درمورد او هم به کار ببرد، وضع عوض می‌شود. بر اساس اصل «سماجت و اصرار» که در صفحات قبل درباره آن صحبت کردیم، طولی نمی‌کشد که بینشان شکراب می‌شود و ناراحتی‌ها بروز می‌کند. جوان که نه از زیبایی بهره‌چندانی برده و بخصوص نه از اعتماد به نفس کافی برخوردار است، اینک متقاعد شده که میراندا به طیب خاطر عاشق او نخواهد شد. از اینرو میراندا را می‌رباید و او را در اتاقک زیر شیروانی زندانی می‌کند، چنانکه به سنجاقش کشیده است.

در چهارچوب این جبریت بی‌پرده و عریان، او امیدوار است که دختر به تدریج به ارزش و عشق او پی ببرد، اما تردیدی وجود ندارد که این زندان برای میراندا به شکل کابوسی درمی‌آید و دوران اسارت روز به روز زندگی را در نظر او وحشتناک‌تر می‌سازد. از سویی دیگر، خصلت بی‌فرجام و نومیدکننده و بس اسفناک بهره‌گیری از این گفته، «آزاد باش و هر طور دلت می‌خواهد رفتار کن» متدرجا اثرات خود را نشان می‌دهد و سرانجام به این نتیجه می‌رسد که گویا مقصود آن بوده است تا امری محال را ممکن سازد. بدتر از همه آنکه او هرگز نمی‌تواند خویش را قانع و مجاب کند که مرتکب خطا و اشتباه شده و دختر را از بند آزاد نماید، چون این را دیگر نمی‌داند که اگر دختر را آزاد کند او را دستگیر خواهند کرد و به خاطر این جنایتی که مرتکب شده، مجازاتش خواهند کرد.

حال مثال دیگری می‌زنیم که نیاز به تفکر و تعمق زیادی نداشته باشد. مادری را می‌شناسم که پسرش را وادار می‌کرد تکالیفش را انجام بدهد، نه به خاطر اینکه مقررات مدرسه چنین ایجاب می‌کرد، بلکه از پسرش می‌خواست که باید این کار را «دوست داشته باشد!» باز به عکس آن مورد قبلی برمی‌گردیم و چنین توجیه می‌کنیم: «وظیفه تو این نیست که تفریح کنی، بلکه به عکس وظایفات تفریح کردن است.» چه باید کرد؟ این مثال هم بدان می‌ماند که شوهری از زنش توقع دارد که در هر موقع که شوهر تمایل داشته باشد در جلب رضایت وی بکوشد و تازه خم هم به ابرو نیآورد؟ یا اگر در موقعیت این پسر کوچک قرار بگیریم که باید تکالیف مدرسه‌اش را به نحو احسن انجام بدهد و این کار را هم دوست داشته باشد و خیلی هم از آن خوشش بیاید؟ در این صورت ناچار از قبول این مسأله می‌شویم که یا ما طبیعی و نرمال نیستیم و یا در دنیایی غیرطبیعی و آنرمال زندگی می‌کنیم. وانگهی، چون «دنیا» تقریباً بطور

کالونیسیم سوای پروتستانیسیم، برای مذهب تسهیلاتی قائل می‌شود و مبدع اصلاحاتی نوینی در مسیحیت است و طرفدارانی در کشورهای اروپایی دارد.

کلی از عمل فردی گریزان است، در عمل ما خود ناچار از انجام آن هستیم. باز هم قانع نشده‌اید؟ لطفاً به مطالعه ادامه بدهید. موضوع ساده‌تر از آن است که می‌پنداشتید. فرض کنید در کانون خانواده‌ای به دنیا آمده‌اید که به هر دلیل، همگی محکوم به خوشبخت بودن، هستند یا روشن‌تر بگوییم: خانواده‌ای که در آن پدر و مادر معتقدند قدم نورسیده فرزند و خنده و خوشرویی او موفقیت و سعادت پدر و مادر را به همراه خواهد آورد. حال تصور کنید چه فاجعه‌ای پیش خواهد آمد اگر یک روز فرزند آن خانواده به دلیلی اخم کرده باشد، مثلاً دندان‌ش درد بکند و یا نمره بد در درس فیزیک و شیمی گرفته و یا خسته باشد و یا از تاریکی و دندان‌سازی بترسد و یا اصولاً دیگر حاضر نشود گربه ملوس خانواده بشود. پدر و مادر این حالت فرزند را نه ناشی از جهش اخلاقی زودگذر خواهند دانست و نه آن را به خستگی و اضطراب‌های کودکان مرتبط خواهند شمرد، بلکه در نظر آنها این کج‌خلقی، اتهامی است مکتوم که از هر زبانی فصیح‌تر سخن می‌گوید و دلیلی است بر شکست کامل آنها، آنگاه در قبال این اتهام می‌کوشند تا از خود به دفاع برخیزند و خدمات و بزرگواری‌های خود را به رخ فرزندشان می‌کشند و او را به حق‌ناشناسی و ناخلف بودن متهم می‌کنند که چرا حرمت آنها را نگه نداشته و جواب محبت‌هایشان را نداده است.

خلاصه اینکه، به هر دلیل و علتی به خود حق می‌دهند که او را از خوشبختی و سعادت محروم سازند و هیچ حقی برای او قائل نشوند. کم نیستند والدینی که این روش را نصب‌العین خود ساخته‌اند و دائماً در گوش فرزند عزیزدردانه خود می‌خوانند: «برو به اتاق و فقط موقعی از آن بیرون بیا که خنده‌ای به لب‌هایت نشانده باشی.» این بدان می‌ماند که کودک با یک کوشش و تلاش مختصر ارادی، خواهد توانست مجدداً درمورد برنامه‌ریزی خلق و خوی‌اش هم تجدید نظر کند. او کاری جز این نخواهد داشت تا اعصاب صورت خود را که اختصاص به خندیدن دارد تحت کنترل درآورد تا لب‌خندی به چهره بنشانند و لیاقت و شایستگی ورود به شهریت دنیای «شجاعان» را پیدا کند.

این دستورالعمل کاملاً ساده که امکان می‌دهد غم و غصه و حقارت اخلاقی و از همه مهم‌تر ناسپاسی با همان فرمول آش شله‌قلمکار سیر و عشق پخته شود، در مبحث پویندگان راه بدبختی از اهمیت بسزایی برخوردار می‌شود و با وضوح کامل دیگران را در عمیق‌ترین احساس مجرمیت سرنگون می‌سازد، بطوری که در پی آن اگر آن فرد دارای چنان شخصیتی نباشد که بتوان از آن احساس بر او خرده گرفت، طبعاً خود را مجرم خواهد پنداشت. فرض کنیم قربانی چنین رفتاری به صرافت بیفتد و دل به دریا بزند و پیرسد که چگونه خواهد توانست احساسات خود را تعدیل و یا تعویض کند، آنگاه وقت آن می‌رسد که به او خاطرنشان شود که هنوز هم دیر نشده و «شجاعان» فرصت دارند تا بدون آنکه طرح و نقشه‌ای را به آنها نشان دهند، راه خود را بیابند و به بیراهه نروند (در اینگونه مواقع بهتر است ابروها را به نشانه اندوه عمیق و اینکه کار از کار گذشته بالا بیاورند!)

پس از آنکه سالک این وادی سرگشتگی به این مرحله رسید، بایستی به تنهایی قادر باشد که بدترین انواع افسردگی‌ها را برای خویش به جان بخرد، ولی این امر الزاماً قابل گذشت و چشم‌پوشی است، چون در عمل امکان ندارد که یک چنین احساس مجرمیت را در افرادی که سابقه هیچ نوع ساختار تربیتی از این دست نداشته‌اند، به وجود آورد. گاهی اوقات این آدم‌های زمخت و فاقد قریحه و ابداع و ابتکار مرا به فکر می‌اندازند که اگر آنها هم مثل هر کاندیدی افسردگی دچار بدخلقی و ملال شوند، آیا لحظات اندوهباری را که جزو لاینفک وجود هر مخلوق عادی است، به سادگی از سر خواهند گذراند و با گفتن «این نیز بگذرد» و یا اگر امشب تمام نشد، فردایی هم در کار است، مسأله را از سر باز خواهند کرد؟

ولی نه. افسردگی موضوعی به این سادگی نیست که به این راحتی بتوان از کنارش گذشت. این عارضه از قدرتی شگرف برخوردار است که به سهولت از ذهن و ضمیر خارج نمی‌شود و شخص آنچه را که در کودکی شنیده باز آن را می‌شنود، گویی کسی دائماً در گوشش تکرار می‌کند: «ما حق نداریم و نباید غمگین باشیم.» به این ترتیب می‌توان مطمئن شد که افسردگی با مرور زمان تعمیق پیدا می‌کند و ثبات و دوام آن مدت‌ها طول می‌کشد، اما چند کلمه‌ای هم از کسانی بشنویم که با دلی پاک و بی‌غش و از سر خیرخواهی به کمک فرد مبتلا به افسردگی می‌آیند و سعی می‌کنند به او «روحیه بدهند» و تشویقش کنند تا دوباره روی پای خودش بایستد، ولی عاقبت از اینکه در بیمار خود کشف می‌کنند که دیگر نمی‌تواند بر خود مسلط شود، ساده‌دلانه متعجب می‌شوند. شگفت آنکه از آن پس قربانی حس می‌کند که گناه و تقصیری مضاعف دارد، نه فقط نمی‌بایست افسرده بشود، بلکه حتی از خوشحال ساختن این آدم‌های خوش قلب که خیر و سعادت او را می‌خواهند، عاجز مانده و آنها را مأیوس و سرخورده ساخته است.

برای مثل هاملت به خوبی خبر داشت کدام اختلاف وحشتناک دیدگاه جهانی او را از سایرین متمایز می ساخت، ولی به او باید با دیده تحسین نگریست که با کاردانی و کیاست تمام توانست مشکل خود را دریابد. - «من از مدت ها پیش نمی دانم به چه علت شادی و نشاط خود را از دست داده ام و بازی ها و کارهایی را که بدان علاقه داشتم، ترک کرده ام و این حالت به راستی چنان بر خلق و خوی ام اثر بخشیده که زمین این آفریده زیبا را دماغه ای بایر و خشک می بینم. آه این طاق پرشکوه و این گنبد مجلل و این آسمان را نگاه کنید که اخترانش پرتوی زرقام دارند، حال آنکه در نظر من توده ای بخار تیره رنگ و طاعونی بیش نیست. این انسان چه شاهکاری است! چه عقل و خرد نجیبانه ای و چه استعداد بیکرانی! در شکل و در حرکات چه تحسین آمیز و چه زیبا! در عمل همانند و همسان یک فرشته و از اندیشه خداگونه! مظهر زیبایی جهان! اشرف مخلوقات و با این حال، در چشم من این عصاره گرد و غبار چه می تواند باشد؟ انسان دیگر باعث حظ و سرور من نمی شود...»

ظاهرا این گفته ها هیچ اختلافی به وجود نمی آورد مگر آنکه شعار «آزاد و صاحب اختیار خودت باش!» توسط خود ما بر ما و یا توسط قدرتی خارجی بر ما تحمیل شده باشد. از سویی این فقط یکی از منحنی های متعدد آن شعار است. در عمل مجموعه رفتارهای اختیاری است که منجر به ایجاد این تله های دست و پاگیر می شود. می توان از کسی توقع داشت که به میل و اختیار خود به یاد بیاورد و یا فراموش کند، می توان آرزو و تمایل قبول فلان هدیه را تشریح کرد و بعد هم به آن علت که پذیرش آن «فقط» به دلیل توجیه آن میل و آرزو صورت گرفته، مأیوس و سرخورده شد، می توان به خاطر آنکه اراده کرده ایم به خواب رفت و بالاخره می توان دوست داشت هنگامی که عشق به عنوان جبر اخلاقی متجلی می شود.

چرا مردم مرا دوست دارند؟

بی گمان عشق موضوعی است پایان ناپذیر و لایتناهی. به این علت من فقط به کوچکترین جنبه های مولد بدبختی که به عشق مربوط می شود، می پردازم. در این باره می توان به اظهار نظر جالب داستایوسکی در این زمینه اشاره کرد که می گوید: «این گفته مسیح را «همنوع خود را مثل خودت دوست داشته باش» اگر معکوس سازیم مفهوم دیگری پیدا می کند که می توان آن را چنین تفسیر کرد: همنوع خود را نمی توان دوست داشت، مگر اینکه دوست داشتن را از خود شروع کنیم.» مارکس (نه آن یکی مارکس، بلکه گروشو مارکس که یکی از سه کمترین برادران مارکس بود) با ظرافتی کمتر و صراحتی بیشتر همان ایده را چند دهه بعد به نحوی دیگر تعریف و تشریح کرده است: «برای من مسأله این نیست که به باشگاهی تعلق داشته باشم که تازه هدف خود آن پذیرفتن من به عنوان عضو می باشد!»

برای شکافتن این کلمه و رسیدن به مفهوم عمیق آن، نیاز به بحث بیشتری داریم، محبوب القلوب بودن، در بهترین شرایط و موقعیت ها، موضوعی بسیار اسرار آمیز از کار درمی آید، ولی تجسس و پژوهش درباره آنثمر ثمر نخواهد شد، چون خود این مسایل موجب ابهام بیشتر قضایا خواهد شد. درست تر آنکه، حتی خود شخص نیز قادر نخواهد بود علت و چرای آن را توضیح دهد. بدتر از آن، دلایلی که برای دوست داشتن شما شمرده می شود، مسایلی را برملا می سازد که هرگز به فکرتان نرسیده است تا بدان وسیله خود را دوست داشتنی جلوه دهید، مثل آن خال گوشتی وحشتناک روی شانه چپ. یک بار دیگر، ولی اندکی دیرتر، باز به این نتیجه می رسیم که سکوت طلا است. این هم یک درس سودمند و جدید تا بتوانیم موضوع بحث خود را که جستجوی بدبختی است، ادامه بدهیم. هرگز نباید در منتهای سادگی و صفا و سپاس، آنچه را که زندگی می تواند از خلال عشق و محبت همسر تقدیم کند، پذیرا شویم. حتما باید به شک بیفتیم و به جای اینکه از او پرسیم، از خود سؤال کنیم که او از جان ما چه می خواهد و چه نقشه ای در سر می پرورد. حتما کلکی در کارش است یا از قبال ما سودی می برد و یا انگیزه هایی خودپسندانه دارد که آن را از ما پنهان می کند. عشق موضوعی است پیچیده که به سادگی نمی توان آن را درک کرد و بزرگتر از ما هم نتوانسته اند خود را از این کلاف سردرگم خلاص کنند! همین عشق است که مایه الهام بزرگترین شاهکارهای ادب جهانی شده است.

به این جمله از نامه ژان ژاک روسو خطاب به خانم هودتو Houdetot توجه کنید: «اگر از آن من شوید، من در شما، آنچه را که بدان افتخار می کنم، از دست می دهم.» آری، دوباره آن را بخوانید، هیچ تردید به خود راه ندهید! چون هضم اعترافات روسو چندان آسان نیست و من برای خواننده و یا مصرف کننده متوسط آن را می شکافم تا جای ابهامی باقی نماند: «اگر تو تسلیم شوی، تو ای دل داده من، تو به خاطر همین کارت، شایستگی و لیاقت عشق مرا نخواهی

داشت و نخواهی توانست عشق مرا تجسم بخشی.» این دیدگاه متعالی و نشأت گرفته در قرن هجدهم، هنوز هم در برخی کشورهای مدیترانه هواخواهانی دارد. مرد به تأثیر از لهیب تند و سرکش مردانگی خود در برابر زن مورد علاقه‌اش به زانو میفتد و سر به خاک می‌ساید تا او را رام خود سازد و اگر به ناچار دل داده، در مقابل هوس‌های او سر تسلیم فرود آورد، آنگاه نوبت مرد است تا او را تحقیر و خوار و خفیف سازد، چون به نظر او یک زن شایسته و نجیب هرگز نباید در مقابل مردی بیگانه تسلیم شود! این تعجب‌آور نیست که اگر همان سرزمین این قاعده را به رسمیت بشناسد (هر چند که ممکن است کار به تکذیب رسمی بکشد) که تمام زن‌ها، به استثنای مادر من که لابد قدیسه‌ای بوده، چنین و چنان بوده‌اند (طبیعتاً نمی‌بایستی به هیچ مردی خندیده و روی خوش نشان داده باشد).

ژان پل سارتر در «عدم و وجود» خود عشق را اقدام بیهوده تملک و تصاحب آزادی شخص می‌شمارد و چنین می‌نویسد: «... عاشق هرگز نخواهد توانست با این شکل رفیع و والای آزادی که تعهد آزاد و ارادی است، خود را قانع و خرسند سازد. چه کسی به عشقی رضایت خواهد داد که خود را با وفاداری مخلصانه و ایمانی محض نشان دهد و خود را پابند سوگندی که خورده می‌سازد. آخر چه کسی تاب تحمل شنیدن این گفته‌ها را دارد: «من شما را دوست دارم برای اینکه آزادانه متعهد می‌شوم تا شما را دوست داشته باشم و اینکه نمی‌خواهم زیر حرف و قول خود بزنم، من شما را دوست دارم برای اینکه به خودم وفادار هستم؟» به این ترتیب عاشق و دل داده از معشوقه‌اش می‌خواهد که برایش سوگند بخورد و تازه اگر هم این کار را بکند باز از کوره در می‌رود و بدان رضایت نمی‌دهد. او می‌خواهد دوستش داشته باشند و آزادی‌اش را هم سلب نکنند و تازه از این شکایت دارد که این آزادی عین خود آزادی، چندان آزاد نباشد.»

برای خواننده‌ای که توقع داشت این قضیه پیچیده عشق را بهتر و روشن‌تر تشریح و تفسیر کنیم (همچنین بسیاری از رفتارهای غیرعقلانی را) توجه آنها را به کتاب فیلسوف شهیر نروژی یون الستر Jon Elster بنام «اولیس و دختران دریا» که اثری است ارزنده درباره عشق و تبعات آن، جلب می‌کنیم. آنچه تا به حال گفته‌ایم، برای یک تازه‌کار و مبتدی این راه می‌بایست به صورت نقطه عزیمت و سکوی پرش مناسبی درآید و به او اجازه ندهد که باز در نقطه صفر قرار گیرد و یا گفته گروشو مارکس وصف حال او شود. تردیدی وجود ندارد برای انگیختن مهر و عشق دیگران کارهای بسیاری بایستی صورت گیرد و این کارها از ساده‌ترین اعمال و رفتارها تا پیچیده‌ترین کنش‌ها نوسان می‌یابد.

بر اساس این اعتقاد راسخ، می‌توان خود را محرم و انیس دیگران نشان داد. بخصوص آنهایی که می‌خواهند ما را دوست داشته باشند، باید از این راز که ما می‌خواهیم یار و مونس و رازدار آنها باشیم، آگاه نشوند، زیرا مسلماً افرادی که لایق دل بستن بر دیگری هستند و توانایی دوست داشتن دیگران را دارند (به ویژه اگر طرف سزاوار این عشق نباشد) چیزی است که سر جای خود نیست و به قول عوام کارشان از جایی خراب است. شاید عارضه شخصیت و نقیصه روانی دارند. مثلاً مازوخیزم هستند و یا دچار بیماری اطاعت و فرمانبرداری ناشی از عارضه روان رنجوری مادری که از احساس اختگی رنج می‌برد، شده‌اند و یا مسحور و فریفته مخلوقات و موجودات پست‌تر از خود می‌شوند، اینها را که بر شمرديم نمونه‌هایی از عشق‌های نابجا و غیرطبیعی و بیمارگونه می‌باشد که می‌توان آن را غیرقابل تحمل و حتی زیان‌بار توصیف کرد (با شناختی مختصر از روانشناسی و یا دست کم اکتساب تجاربی در این زمینه مثل شرکت در باشگاه‌های دوست‌یابی و غیره، به سهولت می‌توان به انتخاب و تشخیص بیماری رسید).

به محض آنکه انتخاب تشخیص مسجل شد، شکستگی فاحش عاشق و معشوق و خود عشق معلوم خواهد شد. بیش از این چه توقعی می‌توان داشت؟ به نظر من بهترین جواب را «رونالد لینگ» در کتاب گره‌های خود داده است که ما قسمت‌هایی از آن را در زیر می‌آوریم:

- من برای خود ارزشی قائل نیستم. من نمی‌توانم برای کسی که به من احترام می‌گذارد، ارزشی قائل باشم. من فقط برای کسی ارزش قائل هستم که به من احترام نگذارد.
- من برای «جک» ارزش قائل هستم، برای اینکه برای من احترامی قائل نیست.
- من «تام» را تحقیر می‌کنم، برای اینکه او مرا تحقیر نمی‌کند.
- تنها یک آدم قابل تحقیر می‌تواند برای آدم حقیری، چون من ارزش قائل شود.
- من نمی‌توانم کسی را که تحقیر می‌کنم دوست داشته باشم.

- با اینکه من جک را دوست دارم، ولی نمی‌توانم باور کنم که او هم مرا دوست دارد.

او چه دلیلی می‌تواند به من ارائه کند؟

در دید نخست، تمام این گفته‌ها به نظر بی‌ربط و مهم‌ل می‌رسد، هر چند ابهامات و اشکالات موجود در این دیدگاه درباره خود و طرف دیگر به نظر موجه جلوه کند، اما این موضوع برای منصرف کردن و ممانعت ما از غرقه شدن در بدبختی نمی‌بایست کافی باشد، در این مورد بهتر است به گفته شکسپیر استناد کنیم: «تمام اینها را همه اهل دنیا می‌دانند، ولی هیچ کس نمی‌داند چگونه می‌توان از تقدیری گریخت که انسان را به چنین جهنمی می‌کشاند. پس از آنکه در این دوزخ مستقر شدیم، بقیه کارها آسان می‌شود، چون کافی است که با روشی نومیدانه دل بر زنی که زندگی خانوادگی سعادت‌آمیزی دارد، ببندیم و یا عاشق کشیشی و یا ستاره سینمایی بشویم و این جنون را عشق بنامیم. آنگاه با این پندار با هزاران امید در این دیار نومیدی به راه بیفتیم و هرگز به مقصد نرسیم و اگر در این گشت و گذار بی‌سرانجام به کسی برخورد کنیم که بخواهد عشق و مهر خود را بر ما نثار کند، هدیه او را پس بزنیم، چرا که با این کار، خود را در نظر ما خوار و خفیف و حقیر و کوچک ساخته است.»

دام‌های ممنوع‌پرستی

عاشق همواره بر آن است تا به یاری معشوق شتابد، اما گرایش و تمایل آزاد مدد رسانی به دیگران، الزاما مؤید وجود ارتباط عاشقانه و مهر‌آمیز فردی نخواهد بود. برعکس، ایثار و یا برگزیدن دیگران بر خویشتن و کمک و مساعدت فرد ایثارگر ایده‌آلی والا را تشکیل می‌دهد (اینطور می‌گویند) که پاداش و سزای خود را نیز به همراه دارد. البته این موضوع نمی‌بایست در مقابل نیت و انگیزش ما تعارضی ایجاد کند. نوع‌پرستی و کمک بدون توقع پاداش مثل هر خصلت والا و نجیبانه، در پرتو رنگ باخته اندیشه، می‌تواند به حقارت و دنائت کشیده شود. برای آنکه نیت پاک و متعالی ایثارگر را به زیر سؤال کشید و درمورد آن شک و تردید کرد، کافی است از خود پرسید آیا او در ته قلبش نقشه‌ای نکشیده و خیالاتی در سر ندارد. آیا او نمی‌خواست با این ثوابی که با کمک کردن به من بدست آورده، در آن دنیا به حساب من بهشت را برای خودش بخرد؟ قصد خودنمایی نداشت؟ شاید می‌خواست مرا وادار کند تا از او تعریف و تحسین کنم و مجیش را بگویم؟ شاید می‌خواست مرا شاگرد و ممنون خود سازد و مرا «رهین» خود کند؟ ساده‌تر بگویم، خود من در صدد آن نبودم احساس گناه خود را سبکتر سازم؟

برای افکار منفی حد و حصری وجود ندارد که جوینده یابنده است. برای پاکان همه چیز پاک است، اما آدم بدبین، برعکس در هر پای، پاشنه آشیل و سم جن و دیو و پای معیوب و شل و ناقص می‌بیند. اگر باز هم قانع نشدید، می‌توانید به کتاب‌هایی که درباره این موضوع نوشته شده و سر به صدها و هزارها می‌زند، مراجعه کنید تا با خواندن آن چشمانتان باز شوند! در نهایت این را کشف خواهید کرد که مأمور شجاع آتش‌نشانی خود آتش‌افروزی تمام عیار بوده و سردار دلیر و فاتح قهرمان همواره در فکر خودکشی و حتی آدمکشی بسر می‌برده و یا مأموران پلیس صرفاً به این خاطر به تعقیب مجرمین و جنایتکاران می‌پردازند، زیرا می‌خواهند جرم و جنایتی را که خود مرتکب شده‌اند، پنهان کنند و به عبارت بهتر گرایش‌های تبهکارانه خود را مخفی نمایند یا کارآگاه مشهور با مهارت تمام عدم تعادل و خود بزرگ بینی شخصیت خود را استتار می‌کند و بالاخره هر جراح باطنا یک سادیست است و هر پزشک متخصص زنان، زنباره‌ای فاقد اخلاق و اصالت است و هر متخصص روان‌درمانی، شاید و کلاش است و عوام فریب...

ولی حتی نوع‌پرستانی که قادر نمی‌شوند این انگیزش‌های واقعی را کشف و ارزیابی کنند، امکان این را پیدا خواهند کرد تا از ایثار و نوع‌پرستی دوزخی خاص خود بسازند که در تخیل هیچ کج‌اندیشی نخواهد گنجید. آنچه در اینجا بدان نیاز هست، ارتباطی است که اساساً بر پایه این قضیه استوار شده که یکی از طرفین نیاز به کمک دارد (یا وانمود می‌کند) و در همان حال طرف دیگر خود را آماده برای انجام هر کمکی نشان می‌دهد. از طبیعت و ذات چنین ارتباطی، دو نتیجه محتمل برمی‌آید و هر دو هم می‌تواند سرنوشت ساز باشد. حال یا این کمک به نتیجه می‌رسد و یا نمی‌رسد، به هر تقدیر راه حل سومی وجود ندارد.

درمورد اول، نوع‌پرست کهنه‌کار و مجرب فوراً حساب کار خود را می‌کند و از معرکه کنار می‌کشد و ارتباط خود را قطع می‌کند، ولی درمورد دوم (در صورت موفقیت) طرف دیگر به موجب تعریفی که داشتیم، نیاز کمک خواهی را قطع خواهد کرد و در نتیجه خود اصل رابطه سست و بی‌پایه و خراب خواهد شد و مفهوم خویش را از دست خواهد

داد. (می‌دانم، می‌دانم ایده‌آلیست‌ترین خوانندگان من، از این پس خواهند گفت در ایجاد رابطه عاقلانه و از روی بلوغ و پختگی و متعادل و کاملاً جدید مسؤولیت یکسانی دارند. پس بروید و این موضوع را برای یک نوع پرست واقعی تعریف کنید!) از دیدگاه ادبی، می‌توان به رمان‌های پرسوز و گداز قرن هجدهم و نوزدهم مراجعه کرد که چگونه قهرمان نجیب‌زاده داستان زندگی خود را وقف نجات یک زن روسپی مطرود و شیطان صفتی می‌کرد و گاهی اوقات بر سر این کار خویش جان می‌باخت (اما این زن هرزه معمولاً قلبی پاک و ساده داشت و باطناً نیک سرشت و خوش ذات بود).

مثال‌ها و نمونه‌های عملی‌تری نیز در این رمان‌ها وجود دارد که این رانده‌شدگان اجتماعی را انسان‌هایی باهوش و فداکار و آماده فداکاری نشان می‌دهد که مثلاً از جان خود مایه می‌گذارند تا مردی را که معتاد به نوشیدن الکل شده، از چنگال این اعتیاد نجات بدهند و یا اعمال قهرمانانه دیگری برای رهایی قماربازان و تبهکاران و یا بدهکاران صورت می‌دهند و تمام این کارها را تحت تأثیر عشقی که پیدا کرده‌اند وفادارانه و بی‌آنکه خم به ابرو بیاورند و در نهایت سعه صدر و گشاده‌رویی انجام می‌دهند و این را واکنش طبیعی عشقی که در دل دارند، می‌دانند که خصلت نوع پرستی و معاضدت و کمک به دیگران نیز بدان افزوده می‌شود، هر چند که بیشتر اوقات فرجام این قبیل عشق‌ها تراژیک و دردناک است.

اینگونه روابط از نقطه نظر ظرفیت و استعداد ایجاد بدبختی، تقریباً هیچ نقصی ندارد، چون هر دو طرف به نحو غیرقابل تصویری نیمه دیگر را تکمیل می‌کنند، زیرا معمولاً این قبیل زن‌ها نیاز به مردی ضعیف و سست اراده و گرفتار و پر از اشکال دارند تا بتوانند به خاطر او خود را به آب و آتش بزنند و مثلاً فداکاری کنند. زندگی یک مرد یا یک زن معمولی و طبیعی چنان عادی و طبیعی و مستقلانه می‌گذرد که در قلب خود، نه جایی و نه نیازی، به طرف دیگر یا حتی عشق پیدا می‌کند، اما آن مردی که وصف حالش را برشمردیم، خود را محتاج یک نوع پرست می‌بیند تا سلسله شکست‌هایش را تعدیل و جبران کند و به یاری‌اش بشتابد. زنی که طرفدار معاملات و مبادلات یکسان است، اگر هم در چنین چاهی سرنگون شده باشد، به سهولت خواهد توانست خود را از این مخمصه نجات دهد. به این علت ما یک بار دیگر دستورالعمل خود را ذکر می‌کنیم:

مصلحت آن است که شریک زندگی و عشق خود را به گونه‌ای انتخاب کنیم که او هر طور می‌خواهد باشد، به ما هم امکان بدهد، ما هم هر طوری که دلمان می‌خواهد باقی بمانیم، ولی در اینجا باز جای حرف بسیار است! در تئوری ارتباطات، این نمونه را اصطلاحاً «تبانی قبلی» می‌نامند، زیرا به یک برداشت و آرایش بسیار دقیق نیاز دارد و آن شکلی است از نحوه برخورد (اغلب ناخودآگاه) که در آن من اجازه می‌دهم تا طرفم هر طور که می‌خواهد مرا پاداش دهد و یا تأیید کند و این درست همان وجه و روشی است که من با آن خودم را می‌بینم و دلم می‌خواهد خودم را آنطور نشان دهم. تازه کاری که هنوز فوت و فن کار را بلد نیست، شاید سؤال کند اصولاً چه احتیاجی به این کار داریم. پاسخ ساده است: آیا مادری را بدون فرزند و پزشکی را بدون بیمار و رئیس دولتی را بدون دولت می‌توان تصور کرد؟ درست‌تر بگوییم، در این صورت اینها سایه‌ها و اشباح و طرح‌هایی از موجودات انسانی خواهند شد. این شریک زندگی و یا طرف ماست که با ایفای نقش مطلوب و دلخواه ما در ارتباطی که با ما دارد، می‌تواند ما را «واقعی و حقیقی» سازد. بدون وجود او، ما نیز فقط به رؤیاها و خیالات خود وابسته خواهیم شد که از غیرواقعی بودن آنها و چگونگی آنها خبر داریم، اما حال این سؤال مطرح می‌شود که چرا فردی حاضر می‌شود این نقش مشخص را برای ما بازی کند؟ در این مورد دو علت محتمل وجود دارد:

۱ - نقشی که او باید بازی کند تا احساس «واقعی بودن» را به من حالی کند، همان نقشی است که او ایفا می‌کند تا «واقعی بودن» خود را اثبات و ایجاد کند. تصور می‌کنم نیاز به جزو مکملی خواهیم داشت. در این صورت، این ارتباط برای کامل شدن، هرگز نمی‌بایست دچار کمترین دگرگونی و تغییری شود. از سوی دیگر زمان می‌گذرد و کودکان بزرگ می‌شوند و بیماران شفا می‌یابند و شادی باطنی به زودی با احساسی تازه تعویض می‌شود و اقدامات نومیدانه برای ممانعت طرف دیگر از آویختن خود به این ریسمان، هر روز دشوارتر می‌گردد. اجازه بدهید یک بار دیگر به گفته ساده‌تر استناد کنیم: «هنگامی که من می‌کوشم خود را از زیر سلطه و قید دیگری آزاد سازم، آن یک نیز سعی می‌کند خود را از نفوذ من کنار بکشد و به عبارتی او هم به عمل متقابل دست می‌زند، زمانی که سعی می‌کنم تا دیگران را مطیع و منقاد خود سازم، آنها هم می‌کوشند تا مرا فرمانبردار خویش کنند. پس در اینجا ما ابداً با ارتباطات متقابل

«هدف در بطن خود» کاری نداریم، بلکه مقصود روابط دوگانه و مؤثر می‌باشد.» در آن مقیاسی که هر نوع تبانی این پیش فرض را به وجود می‌آورد که دیگری با رفتار خاص خویش به راستی آن چیزی باشد که دلخواه من است، این امر ما را خواه ناخواه با نمونه‌ای از نوع «هر طور دلت می‌خواهد باش!» مواجه می‌سازد.

۲ - نتیجه‌ای که از این قضیه بدست می‌آید هنگامی واضح‌تر می‌شود که چنین به نظر برسد که یکی از طرفین توانایی انجام ایفای نقش مکمل را داشته باشد و بتوان احساس «واقعی بودن» را از آن بدست آورد. این انگیزش و علت را می‌توان پاداش صحیح و درست خدمات بشمار آورد. مثال آن زن روسپی فورا به ذهن متبادر می‌شود. مشتری نیاز بدان دارد که کسی که خود را به او عرضه می‌کند، صرفا به خاطر پول این کار را نکند و این کار را «واقعا» به خاطر دل خویش انجام دهد، (به مفهوم کلمه «واقعا» در اینجا توجه شود). در این ایفای نقش تنها بدکاران بسیار باهوش و استثنایی خواهند توانست از عهده مقصود برآیند و چنین توهمی را ایجاد کنند (در نتیجه خوب پول گرفته باشند که خود این موضوع نیز بر پیچیدگی قضیه می‌فزاید). از این مورد نه چندان جالب که بگذریم و به هر موضوعی که جنبه‌های درخواست آن بر اساس تبانی و بند و بستی آنچنانی در امر ارتباط باشد، برسیم، چنین مواردی را در آن ملاحظه خواهیم کرد. مثلا می‌دانیم که یک بیمار مبتلا به سادیسیم هرگز حاضر نمی‌شود یک خودآزار مازوخیست را از خود برنجانند و به او کمترین آزاری برسانند.

در نمایشنامه بالکون «ژان ژنه» Jean Genet یک دنیای جالب و شگفت‌انگیز سرشار از تبانی و پر از بند و بست را در روی صحنه به نحوی جالب مجسم می‌سازد. زنی بنام مادام ایرما با پول کلانی که می‌گیرد، برای مشتریانی که از طبقه متوسط هستند، نقش‌های مختلف و تکمیل‌کننده رؤیاها و خیالات آنها را عرضه می‌کند و یا به خاطر دلشان نقش بازی می‌کند. بد نیست ابتدا نگاهی به فهرست مشتریان او بیندازیم: دو پادشاه فرانسه، با مراسم تاجگذاری کامل و برگزاری سایر جشن‌های مربوط به آن، دریاسالاری بر عرشه کشتی در حال غرق شدن، اسقفی در حال پرستش جاودانی، قاضی در حال محاکمه یک زن سارق، یک ژنرال سوار نظام و غیره (تمام اینها تا زمانی دوام می‌یابد که انقلاب به وقوع می‌پیوندد و شورشیان قسمت جنوبی شهر را تصرف می‌کنند). حتی تشکیلات عظیم مادام ایرما هم قادر نیست از عوارض و حملات رفع شبهه ممانعت کند.

همانطور که به وضوح ملاحظه می‌شود مشتریان به دشواری می‌توانند فراموش کنند (به اختیار و یا بی‌اختیار) که آنها هستند که با پول خود این نمایش کوچک و مسخره را به راه انداخته‌اند. عجیب‌تر آنکه شرکا و طرف‌های مزدور و حقوق بگیر هم همیشه نمی‌توانند (یا نمی‌خواهند) نقش خود را آنطور که دل مشتری‌ها می‌خواهد؛ یعنی آفرینش و ایجاد «واقعیتی» که دل به آن بسته‌اند، اجرا کنند. بهتر است به گفتگوی زیر که بین قاضی و زن سارق جریان دارد، توجه کنیم:

قاضی: وجود من قاضی به وجود تو دزد بسته است. کافی است که تو انکار کنی... ولی حواست جمع باشد که اگر تو دزد بودنت را انکار کنی و اینکه کی هستی و چی هستی، آن وقت علت وجودی من هم از بین می‌رود... و من هم از بین می‌روم و بر باد می‌شوم، بخار می‌شوم، فنا می‌شوم، انکار از کجاست: بهترین نتیجه... ولی خوب؟ خوب؟ پس تو انکار نخواهی کرد، اینطور نیست؟ پس تو دزد بودنت را انکار نخواهی کرد؟ خیلی بد شد. خیلی جنایتکارانه است. تو مرا از هستی و وجود محروم خواهی ساخت! (استغاثه کنان) بگو، کوچولوی من، عشق من، تو انکار نخواهی کرد؟

سارق زن با عشوه‌گری: شاید؟ قاضی: چطور؟ چه گفتی؟ پس تو با من مخالفت خواهی کرد؟ به من بگو کجا بود؟ اقلا بگو چه چیزی دزدیدی؟ سارق زن با لحنی خشک و قاطع: نه! قاضی: بگو کجا؟ تو آنقدر بیرحم نباش... سارق زن: ممکن است با من خودمانی حرف زنی و آنقدر «تو تو نکنی»؟ قاضی: مادمازل... مادام، از شما خواهش می‌کنم. (خود را به پاهای زن می‌افکند) نگاه کنید دارم بهتان التماس می‌کنم؟ مرا در چنین وضعی نگذارید، مگر منتظر قضاوت من نیستید؟ اگر قاضی وجود نداشته باشد، ما کجا خواهیم رفت، ولی اگر دزدی وجود نداشته باشد؟ بعد از پایان نمایشنامه مادام ایرما پس از شبی خسته‌کننده که از سر گذرانده خطاب به تماشاچیان می‌گوید: «بهتر است همگی به خانه‌هایتان برگردید که هیچ شکی نداشته باشید، قلبی‌تر از اینجا آنجا خواهد بود...» آنگاه چراغ‌ها را خاموش می‌کند. صدای شلیک تهدیدآمیز مسلسل از آن نزدیکی شنیده می‌شود.

۱ ژان ژنه (تولد سال ۱۹۱۰ میلادی در پاریس) نویسنده و نمایشنامه‌نویس. آثار مشهور او عبارتند از بانوی گل‌ها، کلفت‌ها، بالکون و پاراوان، در نوشته‌هایش ریا و حقه‌بازی معاصران به نحو بارزی نشان داده می‌شود.

این غریبه‌های دیوانه

مثل بیشتر حقایق نامطلوب، آخرین جمله مادام ایرما نیست که بتواند احساسات و علاقه‌ای را برانگیزد. ما هرگز خوشمان نمی‌آید که خصلت و خوی مجهول دنیای خصوصی‌مان را به رخمان بکشاند و آن را به یادمان آورند و پیش رویمان زنده کنند. فرض را بر این می‌گذاریم که دنیای ما حقیقی است و این دنیای دیگری است یا بهتر گفته شود دنیاهای رنگارنگ و متفاوت دیگران است که فریبنده و وهم‌آلود و شبهه‌آمیز و عجیب و غریب است و از اینجاست که ما باید درباره سوژه‌ای که به ما مربوط می‌شود، بسیار چیزها بیاموزیم. این بر عهده من نیست (و یا حتی در صلاحیت من) تا با کلامی سنگین به شرح و بسط علت تنش‌های موجودی که ممکن است بین شهروندان برخی ممالک و اقلیت‌های نژادی آنها قرار داشته باشد، پردازم. این مسأله‌ای است جهانی، مکزیکی‌ها، ویتنامی‌ها یا هائیتی‌های ساکن امریکا، اهالی آفریقای شمالی در فرانسه، هند و پاکستان در آفریقا، ایتالیایی‌ها در سوئیس، ترک‌ها در آلمان غربی، دیگر کاری به ارمنی‌ها، کردها، دروزی‌ها و غیره نداریم. این لیست را به دلخواه می‌توان طولانی کرد.

نه، نمی‌توان بیگانگان و خارجی‌ها را با یک چوب راند، بلکه کافی است تا با چند برخورد و تماس کاملاً خصوصی مسأله را حل کرد و حتی این را می‌توان بطور غیرمستقیم انجام داد و آن بیگانه را در سرزمین خویش و یا به هنگام مسافرت مورد بررسی و مطالعه قرار داد. آروغ زدن بعد از خوردن غذا در گذشته نوعی ابراز سپاس و تشکر میهمان از میزبان محسوب می‌شد، ولی چنانکه می‌دانیم این رسم در چند کشور عربی، اکنون به کلی منسوخ شده است و دیگر کسی به عنوان ادب و تعارف آن را به کار نمی‌گیرد، ولی جالب اینکه مثلاً صدا در آوردن زبان (شیشکی) و یا تنفس هوا با صدای بلند از میان دندان‌ها نشانه ابراز امتنان و تشکر در نزد ژاپنی‌ها می‌باشد یا فی‌المثل در امریکای مرکزی نشان دادن کسی با دست، آن هم دستی که بطور افقی کشیده شده باشد، علامت توهین بزرگی به آن شخص تلقی خواهد شد، چون این حرکت را معمولاً برای اندازه‌گیری قد حیوانات به کار می‌برند.

اما در مورد امریکای لاتین، شایعات بسیار در مورد نیروی مردانگی و عشق و عاشقی آنان بر سر زبان‌هاست، اما در اصل مرد این سرزمین، شخصیتی دوست داشتنی و بی‌آزار است که نقش اجتماعی او در متن گسترش یافته‌تر فرهنگ امریکای لاتین که صد البته امروزه عقیم و سترون مانده، مستحیل می‌شود. به عنوان مثال بد نیست به این موضوع اشاره کنم که بارها به گوش خود سخنانی درباره این به اصطلاح «جامعه خوب» ممالک این قاره شنیده‌ام که چه محدودیت‌ها و کیفرهای سختی در قبال فرارها و داستان‌های عشقی پیش از زناشویی وجود دارد. با تمام این احوال عاشق امریکای لاتینی به خود اجازه می‌دهد تا رفتار عاشق پاکباز را پیشه کند و نقش متمم کامل با حالت اشتیاق و سوز و گداز را در خویش به وجود آورد، حال آنکه در اصل رفتار او فاقد خصلت‌های زیبایی لاتینی می‌باشد. در این شرایط از این موضوع نباید در شگفت شد که ترانه‌های فولکلور امریکای جنوبی (و بیش از آن تانگوهای سوزناک و دلنشین) دائماً درباره رنج و درد شیرین و گوارای عشق‌های ممنوع ناله سر می‌دهند و یا درباره جدایی مقدری که در پیش است و در آخرین لحظات اشکها را فرو می‌خورد، نغمه‌سرایی می‌کنند، ولی شنونده خارجی، پس از آنکه مدتی به این آوازه گوش فرا داد (به ویژه اگر این شنونده چندان احساساتی و خیال‌پرور نباشد) از خود سؤال خواهد کرد: «واقعاً چنین ماجراهایی هم اتفاق می‌افتد.» در بسیاری از موارد نادر، پاسخ مثبت است.

حال عاشق امریکای لاتین را به سرزمین امریکا و یا ممالک اسکاندیناوی صادر می‌کنیم. می‌دانید که چه مشکلاتی بروز خواهد کرد. او در حمله نخست تلاش خواهد کرد تا با زبان چرب و نرمی که دارد و اینهم جزو طبیعت ثانوی اوست، دژ مستحکم قلب زنان زیبا را تسخیر کند. جالب اینجاست که زنان این دیار ممکن است گفته‌ها و شعر و غزلیات عاشق تند و تیز امریکای لاتینی را جدی بگیرند و وضع وخیم بشود. از مقرراتی که هر عاشق این سرزمین موظف به مراعات آن است، چنین برمی‌آید که مرد باید تا شب عروسی معشوقه صبر کند و به آتش عشق خود بسوزد و بسازد و دم برنیاورد و این بر معشوقه‌گان است که بر آتش عشق آنان بدمند، حال مجسم کنید احوال دل‌داده نگون‌بخت را که هرگز نخواهد توانست رفتار پر التهاب عاشق دلسوخته را تشخیص دهد و یا خسته شود و مرد دیگری را برای زندگی انتخاب کند تا در شب عروسی عاشق نخستین از راه برسد و او را بر باید و به خانه خود ببرد! در اینجا نیز بهتر نیست که بگوییم ترجیح می‌دهیم با قلبی سرشار از امید سفر کنیم تا به مقصد برسیم!

نظیر این مشکلات رفته رفته دارد برای مرد ایتالیایی قد علم می‌کند، زیرا زن ایتالیایی می‌خواهد خود را از قید سلطه مردان آزاد سازد و چندی است که در این باره به مردان کشورش اعلان جنگ داده است. قبل از این پیکار علنی،

مرد ایتالیایی برای جلب نظر جنس مخالف رفتاری آمیخته با عشق و حرارت در پیش می‌گرفت. گفته‌های پر التهاب او خطر چندانی به وجود نمی‌آورد و زن ایتالیایی که به حرکات خروس مانند مردان عادت داشت، با خونسردی آن را نظاره می‌کرد و سخنانش را می‌شنید. در آن دوران اگر به جنس مذکر آن دیار می‌گفتند که چرا هر زنی را می‌بیند اقدام به چنین کارهایی می‌کند، در جواب می‌گفت: «که اگر پنج دقیقه با زنی تنها بمانی و در صدد دلبری از او برنیایی، او حتماً تو را به جای همجنس‌باز خواهد گرفت و من برای رفع شبهه از او ناچار هستم چنین اعمالی انجام دهم و چنین سخنانی به زبان آورم.» حیف!

آماري که روانپزشکان و متخصصان روان در آن کشور منتشر کرده‌اند نشان می‌دهد که مردان ایتالیایی چیز که می‌نمایند نیستند و چشم زنان نیز بیش از پیش بر حقیقت گشوده می‌شود و دیگر به ندرت زنانی پیدا می‌شوند که گول مردان زبان باز و حراف را بخورند و گفته‌های آنها را باور کنند. زن امریکای لاتین نیز برای ادا و اطوار مردان خود اهمیت چندانی قائل نمی‌شود و آن را فاقد اعتبار می‌شمارد، مگر اینکه به راستی برای تکمیل نیمه خود، نیاز به چنین مردی داشته باشد. بحث فرهنگ‌های مختلف سرزمین‌های گوناگون جهان تمامی ندارد و ما برای شناخت بیشتر روحیه آدم‌هایی که در اقلیم‌های متفاوت زندگی می‌کنند و آداب و عادات متمایزی به هم می‌زنند، نیاز به برشمردن آنها نداریم، بلکه با اشاره‌ای کوتاه از آن درمی‌گذریم. مثلاً مرد اروپایی اگر گذارش به امریکا بیفتد، در مقابل فرهنگ و روحیه متضادی قرار می‌گیرد که در بعضی موارد ممکن است شاهد ماجراهای ناخوشایندی گردد یا در امریکای لاتین، اگر مردی به زنی خیره شود، آن زن با لبخندی استهزاآمیز پاسخ آن نگاه را می‌دهد و همین کافی است تا آن مرد با این پاسخ اندیشه‌های ناصوابی به سر راه دهد و چه بسا اگر بر کار خود سماعت ورزد، کار به جاهای باریک بکشد.

حال این سؤال پیش می‌آید که چرا ما فصلی را به خصوصیات اخلاقی و ویژگی‌های آداب و رسوم و فرهنگ مردمان سرزمین‌های مختلف اختصاص دادیم، پاسخ این است که آن کسی که در اروپا در خانه‌اش می‌نشیند و به داوری بیگانگانی که در وطنشان زندگی می‌کنند، می‌پردازد، برای اینکه از اشتباه به در آید، بهترین راه، سفر به آن ممالک و دیدار از مردم آن نقاط است و این نکته را همواره در گوش هوش داشته باشد که رفتار خود او نیز خارج از زادبوم و خاستگاه خویش، در نظر مردم دیار چه بسا جنون‌آمیز و غیرعقلانی و گستاخانه و بی‌ادبانه جلوه خواهد کرد.

آیا زندگی یک بازی و یک قمار است؟

روانشناس مشهور «آلن واتس» یک روز گفته بود که زندگی یک قمار و یک بازی است که قاعده نخست آن، چنین است: «دقت کنید! زندگی یک بازی و یک قمار نیست، جدی باشیم!» و «لینگ» نیز مشابه این نظر را در کتاب «گره‌ها» آورده است: «مردم به بازی می‌پردازند، ولی آنها قمار می‌کنند تا بدانند که نباید آن را بازی بدانند.» ما قبلاً هم به این نکته اشاره کردیم که یکی از پیش شرط‌های اساسی برای جستن بدبختی، داشتن آن استعدادی است که بدان وسیله مانع آن شویم تا دست راست نداند دست چپ چه کار می‌کند و این تنها روش بازی کردن با بازی کوچک واتس و لینگ است (بازی دست، بازی زشت!) اما اگر تصور کنیم که با این بازی‌ها فرد سودایی می‌تواند وقت گذرانی کند، راه خطا پیموده‌ایم. از سال ۱۹۲۰ چشم‌اندازی از ریاضیات عالی یا تئوری بازی‌ها گشوده شده که تمام اینها را در برمی‌گیرد و ما از این قلمرو منبع الهام خود را بدست می‌آوریم.

بدیهی است که برای ریاضیدان، حتی کلمه «بازی و قمار» تفاوتی بین حالت تفریح و کودکانه به وجود نمی‌آورد. آنچه بیشتر در چهارچوب ادراک مورد توجه قرار می‌گیرد و این چهارچوب تحت تأثیر یک رشته قواعد مشخص توجیه می‌شود این است که به نوبه خود رفتارهای محتمل شرکت‌کنندگان (بازیکنان) را توجیه می‌کند. ناگفته نماند که شانس برد زمانی بیشتر می‌شود که ما از قواعد بازی اطلاع کافی کسب کرده باشیم و بدانیم چگونه آن را به نحو احسن به کار گیریم. تئوری بازی‌ها بطور کلی به ضرورت یک تشخیص اصلی بین دو مقوله بازی اشاره دارد، بازی‌هایی که در آنها مبلغ مورد باخت و برد در برابر با صفر و دیگران است. ابتدا به مقوله اول می‌پردازیم. اینها بازی‌هایی هستند که باخت‌های یک بازیکن در آنها، برد طرف دیگر را امکان‌پذیر می‌سازد. شرط بندی‌های بین دو نفر بر این اساس است: «هر چه را که من می‌بازم، تو آن را می‌بری.» (البته بازی‌هایی به اشکال مبلغ، صفر بسیار پیچیده‌تر نیز وجود دارد، ولی ما را در این مقال با آنها کاری نیست، زیرا اصل و اساس همان است که در بالا شرح داده شد).

درمورد دوم بازی‌ها، باخت‌ها و بردها باطل نمی‌شوند. این بدان معناست که داویا مبلغی که در قمار می‌گذارند، می‌تواند کمتر یا بیشتر از صفر باشد. به عبارت دیگر، در این شکل بازی، دو بازیکن (اگر بیشتر باشند، تمام بازیکنان) مقابل می‌توانند ببرند یا ببازند. در نگاه اول، این امر عجیب به نظر خواهد رسید، ولی مثال‌ها و نمونه‌ها فراوان است. مثلاً بازی اعتصابات را در نظر بگیریم. به عنوان قاعده کلی، بازیکنان حاضر، کارگران و کارفرمایان هر دو بازنده می‌شوند، زیرا در روند مقابله، یکی از طرفین حاضر، امتیازی کسب می‌کند و مبلغ برد و باخت با صفر برابر نمی‌شود و می‌تواند عددی منفی شود. با این فرض که کمبود تولید ناشی از اعتصاب می‌تواند به سود رقیب تجارتي باشد تا به جایی که او بتواند مقادیر متنابهی از کالاهایش را به فروش رساند. در این صورت، موقعیتی که پیش می‌آید به خوبی خواهد توانست نمودار یک بازی داو (مبلغ)، صفر باشد: باخت‌هایی که در نتیجه اعتصاب به وجود می‌آیند، با منافع شرکت رقیب برابر خواهند شد، ولی ملاحظه خواهیم کرد که باخت‌های دور اول، کارفرما و کارگران را بطور یکسان متأثر می‌سازند و به این ترتیب هر دو بازنده اصلی خواهند شد.

حال به قلمرو انتزاعی ریاضیات و آن پیکار جمعی می‌پردازیم که در سطح ارتباطات انفرادی کارفرما را در مقابل جنبش کارگری قرار می‌دهد و این سؤال را به وجود می‌آورد: «آیا سازمان‌ها و تشکیلات انسانی بازی‌های مبلغ، صفر هستند؟ و اینکه آیا «بردهای» یک طرف می‌تواند به عنوان «باخت‌های» طرف دیگر تلقی شود؟» در این مورد عقاید و نظریات مختلفی وجود دارد. اگر فقط بحث بر سر آن بود که حق با کیست (در سطح موضوع) و چه کسی اشتباه می‌کند، آنگاه می‌توانستیم از مبلغ صفر سخن به میان آوریم و تازه همین امر خود موضوع مورد بحث ارتباطات می‌باشد. برای ورود در این جهنم کافی است که یکی از طرفین، زندگی را به صورت مبلغ، صفر ملاحظه کند که در آن فقط حق خواهیم داشت بین شکست و یا پیروزی، یکی را انتخاب کنیم. از اینجا مابقی قضایا بدون هیچ اشکالی ادامه پیدا می‌کند، حتی اگر طرف دیگر از همان ابتدا زندگی را به صورت یک نبرد دائم و ابدی خیابانی تلقی نکند، زیرا او خواهد توانست این عقیده را بپذیرد. پس کافی است تا قماری با مبلغ صفر را در سطح روابط شروع کرد تا از آن چرخش دوزخی که دیر یا زود همه موضوعات را در بر خواهد گرفت، اطمینان حاصل گردد. برای اینکه، قماربازانی از این دست با این ایده وسواسی که نومیدانه می‌خواهند ببرند و باخت نداشته باشند، یک چیز را از یاد می‌برند و آن حریف اصلی یا زندگی است و تمام آن چیزهایی است که او خارج از پیروزی و شکست و برد و باخت عرضه می‌کند. در محضر این حریف است که هر دو طرف (شرکای زندگی) یکدیگر را می‌بازند.

چرا ما می‌توانیم به دشواری بپذیریم که زندگی یک بازی صفر مبلغ نیست؟ چرا هر دو با طرد این ایده وسواس گونه، که اگر می‌خواهیم برنده بشویم، باید دیگری ببازد، در این قمار زندگی برنده نشویم؟ و بالاتر از آن، آنچه از دید استادان این بازی مبلغ، صفر به دور می‌ماند، این است که حتی با آن حریف همیشه حاضر یعنی زندگی می‌توان کنار آمد و به خوبی و خوشی زندگی کرد؟ حال اجازه می‌خواهم چند سؤال دیگر مطرح کنم. مسأله‌ای که «نیچه» قبلاً در اثر معروف خود «فرا سوی خیر و شر» مطرح کرده و این موضوع را به اثبات رسانیده بود که جنون و خبط دماغ که به ندرت در کسی دیده می‌شود، قاعده‌ای است همه گیر در گروه‌ها و ملت‌ها و دوران‌ها. چرا این فناپذیران ساده آگاه‌تر از رهبران سیاسی خود و «ابر میهن پرستان» و نظریه پردازان و خود ابر قدرت‌ها هستند؟ پس یک بار برای همیشه چماق بزرگ را برداریم و گفته مشهور قیصر را به کار گیریم: Viel Feind Viel Her هر قدر دشمن زیادتر باشد، افتخار هم بیشتر است.

پی گفتار

تنها یک قاعده ساده وجود دارد که قادر است بر این بازی نقطه پایان بگذارد، ولی چون به این بازی تعلق ندارد، پس می‌توان آن را پایان ناپذیر دانست و آن را به نام‌های مختلف می‌خوانند که تقریباً همگی یک مفهوم دارند مثل، وفاداری، سازش و تحمل و گذشت و بردباری و اعتماد و غیره. ما در ضمیر و در ذهن خود همواره حضور این قاعده را حس کرده‌ایم. (حتی ضرب‌المثل‌های ساده‌ای هم هستند که بدان اشاره دارند: همان را که کاشته‌ایم، می‌درویم و یا این سؤال است که جواب را مشخص می‌کند و غیره)، اما اصل قضیه اینجاست که به ندرت پیدا می‌شوند افراد سعادتمند و خوشبختی که این گفته‌ها را آویزه گوش سازند و از ته دل بدان ایمان داشته باشند. باور داشتن آن، نه فقط آگاه شدن از این موضوع است که ما سازندگان و صنعتگران نگون‌بختی و بد اختری خویش هستیم، بلکه به این نکته نیز پی خواهیم برد که به همان خوبی نیز خواهیم توانست خوشبختی و بهروزی خویش را بسازیم.

از آنرو که این کتاب کوچک را با سخنانی از داستایوسکی گشودیم، به من اجازه خواهید داد تا پایان آن را نیز با کلام او پیراسته کنم. در «تسخیرشدگان» یکی از شخصیت‌های اسرارآمیز و معماگونه سخنان زیر را که بی‌ارتباط با موضوع ما نیست، به زبان می‌آورد: «همه چیز خوب است. همه چیز. انسان بدبخت است، چون نمی‌داند که خوشبخت است. موضوع فقط همین است. همین و همین! اگر بتوان این را کشف کرد، خوشبختی هم به زودی و درست در همان لحظه می‌رسد...» خلاصه اینکه موقعیت مأیوس‌کننده است، ولی راه حل هم به همانگونه ساده.